



# یگانه ویژه صابریغ فاتحان قله هار غرب



شهید محمد غفاری

جای خالی عکس شهید بر کمد اتاق



شهید مصطفی صفری تبار  
ننه! من تکاور شدم



شهید علی بریهی  
دلاوری از روستای میثم تمار



شهید محمد منتظر قائم  
محمد عزیزم! شهادت مبارک



شهید حسین رضایی

شهیدی که فقط 25 روز دختر خود را دید



شهید محمد جعفر خانی

شهادت در سه متری تونل تروریستها



شهید مجتبی بابایی زاده

ثابت می کنم قبل از همه شهید میشوم



شهید علی پرورش

چشم عقاب چگونه بسته شد؟



شهید مسلم احمدی پناه

آخرین پیامک: تا شهادت راهی نیست



شهید صمد امید پور

پیکر نیمه جان یک شهید در ارتفاعات جاسوسان



شهید سید محمود موسوی

شرم یک شهید از خدا



شهید یوسف فدایی نژاد

دو توصیه از تک تیرانداز گردان صابریغ



شهید محمد محرابی پناه

پرواز دوبرادر در ارتفاعات جاسوسان





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ————— ❁



نام کتاب : شهدای صابرين

نویسنده : گروه جهاد و مقاومت سایت خبری ، تحلیلی مشرق

ناشر الکترونیک : اسلام نوین ( قرآن سنتر سابق )

طراح جلد و صفحه آرا : امیر قربانی

منبع : سایت خبری ، تحلیلی مشرق

تاریخ انتشار : ۱۳۹۴/۰۵/۲۳

---

کلیه ی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سایت اسلام نوین و سایت خبری ، تحلیلی مشرق است.  
تکثیر، انتشار و یا واگذاری آن به دیگران تنها با ذکر منبع مجاز است.

---

[www.novin-islam.ir](http://www.novin-islam.ir)

[www.novin-islam.mihanblog.com](http://www.novin-islam.mihanblog.com)

[www.mashreghnews.ir](http://www.mashreghnews.ir)

## فهرست

۵.....	شهید محمد منتظر قائم .....
۱۷.....	شهید علی بریهی .....
۲۶.....	شهید مصطفی صفری تبار .....
۳۵.....	شهید محمد غفاری .....
۴۷.....	شهید علی پرورش .....
۵۹.....	شهید مجتبی بابایی زاده .....
۷۶.....	شهید محمد جعفرخانی .....
۸۲.....	شهید حسین رضایی .....
۸۴.....	شهید یوسف فدایی نژاد .....
۹۰.....	شهید سید محمود موسوی .....
۱۰۰.....	شهید صمد امیدپور .....
۱۰۳.....	شهید مسلم احمدی پناه .....
۱۰۹.....	شهید محمد محرابی پناه .....
۱۲۲.....	سخن پایانی .....

شهید محمد منتظر قائم

"خیلی چیزها از ایمان (محمد) یاد گرفتم خونسردی و آرامش عجیبی داشت؛ یک بار از او پرسیدم درجه نظامی تو در سپاه چیست؟ گفت: هر درجه ای داشته باشم مهم نیست آخرش همان بسیجی ام و به این درجه افتخار میکنم."

این جملاتیست که پدر یک شهید درخصوص فرزندش می گوید.

محمد منتظر قائم (غلام نژاد) در تاریخ ۲۵ شهریور ۱۳۶۳ در شهرستان نکا در استان مازندران به دنیا آمد و تولد او همزمان بود با میلاد نبی اکرم(ص).



مادرش می گوید: باوجود اینکه پیشنهادهای کاری مختلفی داشت اما بخاطر علاقه به فعالیت در بسیج و ارادت زیادی که به رهبری داشت، تمام تلاش خود را کرد و ۴ روز بعد از ازدواج، به یگان صابرین ملحق شد. در دوران کودکی اش خوابی دیدم و حالا که شهید شده است تعبیر آن خواب را بیشتر درک میکنم. محمد امانتی در دست من بود که به صاحبش برگردانده شد و امیدوارم امانتدار خوبی بوده باشم.



فرزند این خانواده سرانجام در تاریخ ۱۲ شهریور ۱۳۹۰ در درگیری با گروهک تروریستی و جدایی طلب پژاک در منطقه جاسوسان سردشت به شهادت می رسد.

متن زیر گفتگویی است با همسر شهید محمد منتظر قائم:

\* تغییر نام خانوادگی از غلام نژاد به منتظر قائم

در سال ۱۳۸۴ به پیشنهاد یکی از اقوام ( شوهر خواهرم) با ایشان آشنا شدم، اولین جلسه دیدار ما هم در منزل خواهرم در نکا بود.

اسم اصلی ایشان در شناسنامه محمد غلام نژاد بود اما یکسال قبل از اینکه به شهادت برسد، فامیلی اش را تغییر داد و جز من کسی از این موضوع اطلاع نداشت. در واقع یک رازی بود بین من و شهید. از آنجائیکه علاقه و ارادت زیادی به شهید سید محمد منتظر قائم فرمانده سپاه یزد و شهید واقعه طبس داشت، تصمیم گرفتم این کار را انجام دهم.

می گفت: خیلی به این فامیلی علاقه مندم. دوست دارم فامیلی ام را "منتظر قائم" بذارم.



احترام زیادی برای خانواده، مخصوصاً پدرش قائل بود. به ایشان گفتم: چطور می خواهید این موضوع را به خانواده و پدرتان اطلاع دهید؟ گفت: بالاخره یک روزی خودشان متوجه خواهند شد.

بعد از شهادت، روزی که به پدر شهید گفتند: محمد منتظر قائم شهید شده، تعجب کرد و وقتی که به منزل تشریف آوردند، موضوع را برای ایشان توضیح دادند.

روزی که برای خواستگاری آمدند، ابتدا ایشان از عقاید، روحیات و فعالیت هایی که داشت صحبت کرد. مقداری هم در رابطه با آینده کاریش و از اینکه امکان دارد جذب سپاه شود و سختی ها و مشکلاتی که شاید به همراه داشته باشد، مطالبی عنوان کرد.

بعد از ایشان من شروع به صحبت کردم و گفتم: معیار من برای ازدواج ایمان، تقوا و اخلاق است، مادیات برای من زیاد مهم نیست اما معنویت خیلی اهمیت دارد.

گفتم: من حتی حاضرم با شما در یک کلبه خرابه زندگی کنم اما در زندگیمان عشق به خدا و محبت اهل بیت فراموش نشود. ایشان بعد از عقد همیشه می گفت: من از یک حرف شما در جلسه اول خیلی خوشم آمد. این که با عشق به خدا و اهل بیت زندگیمان را شروع کنیم و با اعمال و کردارمان توشه ای برای آخرت مهیا کنیم، تا فردای قیامت شرمنده شهدا نباشیم.

از آنجائیکه ارادت خاصی به حجت السلام لائینی محمدی امام جمعه نکا داشتند، خطبه عقد در منزل ایشان توسط حاج آقا خوانده شد. در ضمن این نکته را باید یادآوری کنم که شهید علاقه زیادی داشت به اینکه مقام



معظم رهبری خطبه عقد ما را بخواند اما متاسفانه قسمت نشد. مراسم بدون تشریفات، خیلی ساده و معنوی برگزار شد.



بعد از عقد یک خوابی دیدم، خواب دیدم قطاری با سرعت بسیار زیاد از مقابل من در حال عبور است، توی قطار پر بود از عکس شهدا، محمد آقا کنار شهدا ایستاده بود، کم کم داشت با لبخند از کنارم دور می شد که همان لحظه از خواب بیدار شدم، وقتی که خواب را برایش تعریف کردم، گفت: خوب معلومه تعبیرش چیه؟ من بالاخره یک روزی شهید می شم...!

چهار سالی که بنده با ایشان زندگی کردم، در حقیقت فقط دو سال با هم زندگی کردیم چون محمد آقا وقتی دو سال بعد از عقد جذب سپاه شد، هم در دوره های آموزشی شرکت می کرد و هم در ماموریت های مختلف حضور داشت. به همین جهت کمتر همدیگر را می دیدیم.





در این مدتی که با هم زندگی کردیم سعی مان بر این بود به همه آن چیزهایی که در جلسه اول به آن اشاره شد، پایبند باشیم و به آن عمل کنیم.

بعد از ازدواج دیگر راحت تر در رابطه با شهادت و سختی های کارش صحبت می کرد.

می گفت: باید توکل به خدا داشته باشیم. اگر خدا بخواهد به آرزویمان که شهادت است می رسیم.

با صحبت هایی که می کرد و با انگیزه ای که داشت، باور کنید می دانستم یک روزی به آرزوی خود که همان شهادت است خواهد رسید. اکثر مواقع دوست داشت که بنده را برای شهادت خودش آماده کند.

یادم می آید یک روز به ایشان گفتم از اینکه خواهر شهیدم افتخار میکنم (شهید شهرام شعبانی سال ۶۵ در عملیات غرور آفرین کربلای ۵ به شهادت رسیدند) گفت: اگر شما خواهر شهید هستید من خود شهید هستم.



شهید شهرام شصتانی سمت راست

بعدهش گفت: باعث افتخار بنده است که با خواهر شهید وصلت کردم. گاهی از اوقات وقتی با هم حرف می زدیم می گفتم: من از فشار قبر و تنهایی و تاریکی قبر می ترسم.  
 با خنده می گفت: نترس وقتی شهید شدم جایگاه من پیش خدا با ارزش می شود. آن وقت خودم می آیم و کمکت می کنم. خیلی به آینده امیدوار بود.  
 همیشه سعی می کرد این روحیه را به بنده منتقل کند.



بعد از شهادت ایشان یک روز خیلی دلم گرفته بود و با عکسش درد و دل کردم. باز هم از آن حرفای قدیمی زدم، از تنهایی قبر و قیامت گفتم. همان شب خواب دیدم در یک جای تاریکی قرار دارم، به سمت جلو

شروع به حرکت کردم، یکدفعه به داخل یک چاه بزرگ افتادم و تنه یک درخت هم به سمت من پرتاب شد. همان لحظه دیدم محمدآقا با لبخندی که به لب داشت دستم را گرفت و من را از چاه بیرون کشید.

محمد آقا به لحاظ اخلاقی، فردی صبور، مهربان و با اخلاق بود. همیشه بنده را شرمنده اخلاق و رفتارش می کرد. در طول مدتی که با هم زندگی کردیم حتی یک بار هم خشم و عصبانیتش را ندیدم، جز یک بار، وقتی یکی از اقوام مطلب نادرستی را در خصوص مقام معظم رهبری عنوان کردند دیدم خیلی عصبانی شد و همان لحظه یک جواب محکم، درست و دندان شکن به ایشان داد و خیلی خوب و به جا از رهبری دفاع کرد.



اهل نماز شب و گریه های نیمه شب بود طوری که گاهی از اوقات با گریه های نماز شب ایشان بنده برای نماز بیدار می شدم، می دیدم دارد با خدا راز و نیاز می کند و اشک می ریزد. یک قرآن توجیبی داشت که همیشه همراهش بود و آنرا قرائت می کرد.

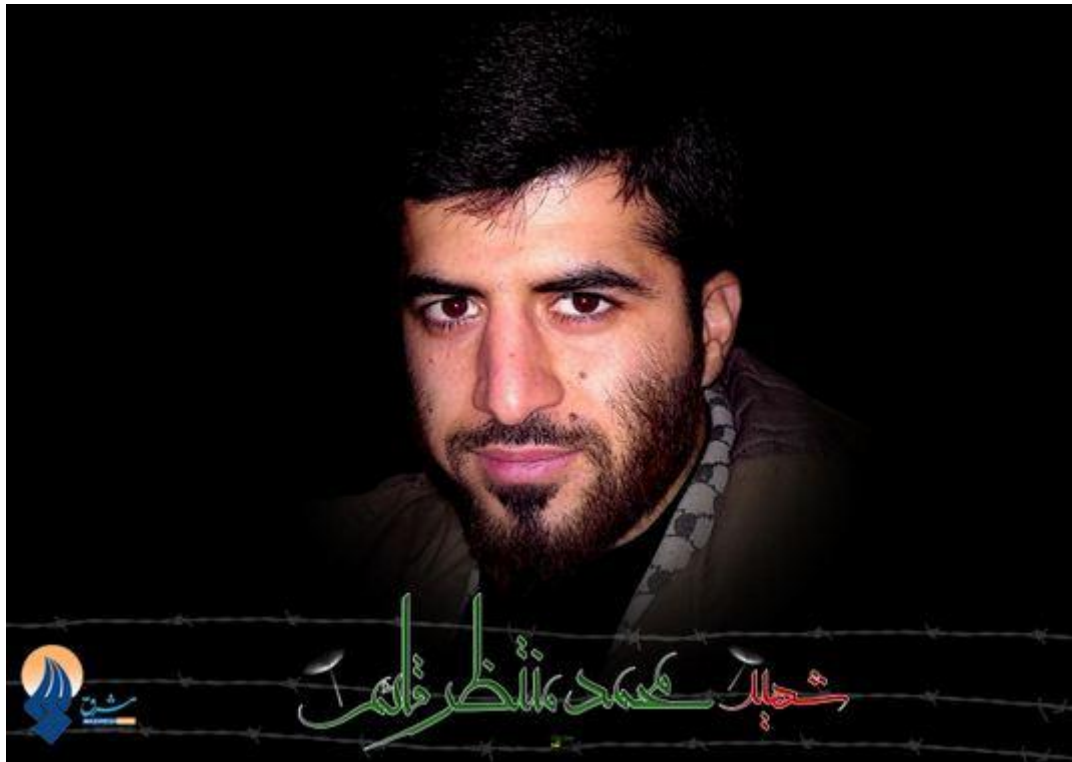
معمولاً هر زمانی که در زندگی با مشکلی مواجه می شد، با ذکر صلوات حلش می کرد. با این ذکر زیاد مانوس و محشور بود. یک روز برادر ایشان تصادف خیلی سختی داشتند. طوری که همه فامیل از این موضوع ناراحت بودند. اما محمدآقا خیلی صبور و خونسرد بود. می گفت تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد.





زمانی که در منزل بود خودش را در باغ با کاشتن درخت توت و تمشک سرگرم می کرد.

در کارهای منزل هم فعالیت زیادی داشت و کمک حال خانواده بود. یک روز توی اتاق دراز کشید و چفیه ای را روی صورتش قرار داد. گفت: فرض کن من شهید شدم، توام اومدی بالای سرم، میخوامم بینم عکس العملت چیه؟ گفتم: محمدآقا! بازم از این حرفا زدی؟ خیلی اصرار کرد. پیش خودم گفتم: دلش را نشکنم. اومدم بالای سرش، چفیه را کنار زدم. دست روی محاسنش کشیدم و گفتم: محمد عزیزم! شهادتت مبارک بالاخره به آرزویت رسیدی! وقتی این جمله رو به زبان آوردم خیلی خوشحال شد.



این خاطره دوباره تکرار شد. آنروزی که جنازه شهید را آوردند، وقتی وارد سردخانه شدم، چند لحظه بعد خودم رو با شهید توی سردخانه تنها دیدم، رفتم بالای سرش و به صورتش نگاه کردم و به یاد آنروزی افتادم که محمدآقا خواست عکس العمل من را بعد از شهادت اش ببیند، همان جمله ای که آن روز گفتم را تکرار کردم: محمد عزیزم! شهادتت مبارک، بالاخره به آرزویت رسیدی!



بیکر مطهر شهید محمد منتظرانم بعد از شهادت به دست گروهک بزازک در ارتفاعات جاسوسان

از شهید یک فرزند دو ساله به نام محمدطاها به یادگار مانده است، محمدطاها را زیاد نمی دید. وقتی هم که به مرخصی می آمد زیاد در آغوشش نمی گرفت. می ترسید وابستگی و تعلق ایجاد شود. شهید محمد منتظر قائم زندگی و بچه اش را دوست داشت اما هدفش را بیشتر دوست داشت و به خاطر هدفش که رضای خدا و حفظ دین و وطن و ناموسش بود به شهادت رسید.



آخرین باری که به مرخصی آمد قرار بود یک هفته پیش ما بماند اما یک روز بیشتر از مرخصی اش نگذشته بود که دیدم روی مبل نشسته و دارد لباس می پوشد گفتم: کجا می خواهی بری؟ گفت: باید برم. گفتم: تو که تازه اومدی؟ گفت: دشمن یک درگیری سختی در منطقه ایجاد کرده دعا کن به خیر بگذره.

یکی از هم‌رزم‌های محمدآقا بعد از شهادت ایشان می گفت: زمانی که به منطقه آمد به ایشان گفتیم: برای چی اینقدر زود اومدی؟ مگر مرخصی نداشتی؟ گفت: من باید توی این عملیات حضور داشته باشم.

وقتی داشت می رفت لحظه آخر برگشت بهم گفت: شاید توی این عملیات شهید بشم اگر برگشتم با هم میریم تهران زندگی‌مان را شروع می‌کنیم. اگر برگشتم توکل به خدا را فراموش نکن، مواظب حجابت باش، محمدطاها را خوب تربیت کن. مرگ حقه، همه ما یک روزی از این دنیا می‌رویم. ما توی این دنیا مسافریم، دستهایش را رو به آسمان دراز کرد و گفت: خدایا توی این عملیات قسمت من را شهادت قرار بده.

چند روزی گوشیش خاموش بود یک روز دیدم گوشیم داره زنگ میخوره بهش گفتم قطع کن من زنگ میزنم. گفت: نه، این جایی که من هستم به سختی آنتن میده. صدای تیراندازی به خوبی از پشت تلفن مشخص بود. گفتم: محمدآقا چیه؟ چه خبره؟ خندید و گفت: بچه‌ها اینجا درگیری سختی داشتند. بعضی از اونها هم شهید



شدند. گفت: اگه شهید شدم و برنگشتم توکلت به خدا باشه. مواظب خودت و محمد طاها باش. منم گفتم: شما را به خدا می سپارم هرچه خدا بخواهد همان می شود.



گاهی از اوقات وقتی تو زندگی با مشکلی مواجه می شوم صدایش می کنم، خدا را شکر زود ازش حاجت می گیرم، باور کنید از وقتی خبر شهادتش رو شنیدم، تا به امروز چون اعتقاد این بود. محمدآقا برای رضای خدا به شهادت رسید پیش خودم می گفتم: اجری که با صبر و تحمل به دست آوردم نباید با گریه از دست بدم.

زمانی که به ماموریت اعزام می شد، مدت ها منزل نمی آمد، گاهی از اوقات دلم می گرفت، احساس تنهایی می کردم، گریه ام می گرفت، اما زمانی که خبر شهادتش را برای من آوردند و این مدت یک سالی که از شهادتش گذشت الحمدلله خدا یک صبر و روحیه ای به من داده که بتوانم همه مشکلات را تحمل کنم. خواهرزاده ام می گفت: وقتی خواستیم خبر شهادت محمدآقا را به شما بدیم خیلی ترسیدیم، گفتیم: شاید شما طاقت نیارید، وقتی دیدیم سکوت کردید، خیلی تعجب کردیم.

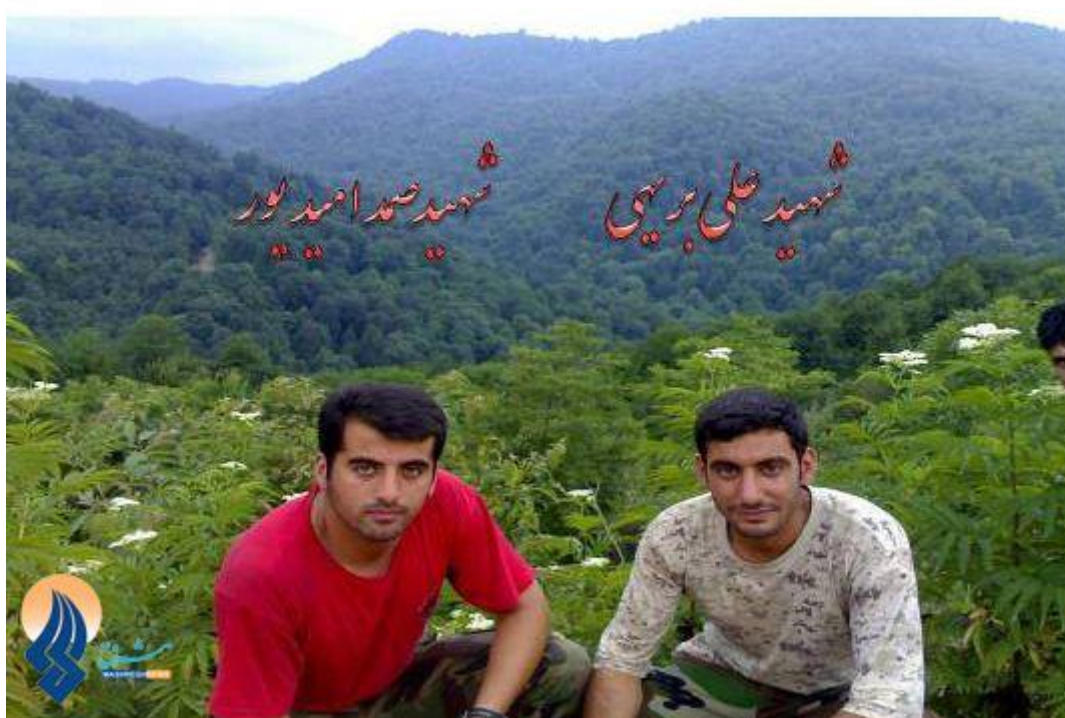


مرگ در بستر با شهادت خیلی تفاوت دارد، خدا رو شکر می کنم از اینکه کسی را دارم که فردای قیامت به فریادم برسد، خدا را شکر که محمدآقا در راه خدا و برای رضای او به شهادت رسیده است و جمله آخر، همانطور که شهید فرمودند: همه ما در این دنیا مسافریم و باید یک روزی از این دنیا برویم. اگر توکل به خدا داشته باشیم به آرزویمان که همان شهادت است می رسیم.

## شهید علی بریهی

یک از شهدای یگان صابرین که ساعت ۴ صبح روز ۱۲ شهریور سال ۹۰ در ارتفاعات جاسوسان در سردشت پس از درگیری با گروهک تروریستی پژاک به شهادت رسید، علی (عبدالزهره) بریهی، اهل روستای میثم تمار (خوریس) بخش شاوور شوش دانیال(ع) به همراه دوستش، شهید صمد امیدنژاد بود.

او در سال ۱۳۶۴ متولد شده و تحصیلات اولیه را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در دبیرستان امام خمینی(ره) شوش طی کرده بود.



شهید بریهی (که در میان دوستانش به «امام» معروف بود)، پس از گزینش در سپاه پاسداران و گذراندن دوره کاردانی دانشکده پیاده و آموزشهای کادری، در یگان ویژه صابرین شروع به خدمت کرد.

از بدو ورود به یگان خدمتی، به گردان حضرت قمر بنی هاشم(ع) معرفی شده بود، با روحیه و جذبه بالایی با تمامی پایوران رابطه برقرار می کرد و جایی برای خود در دل تمامی افراد باز کرده بود.



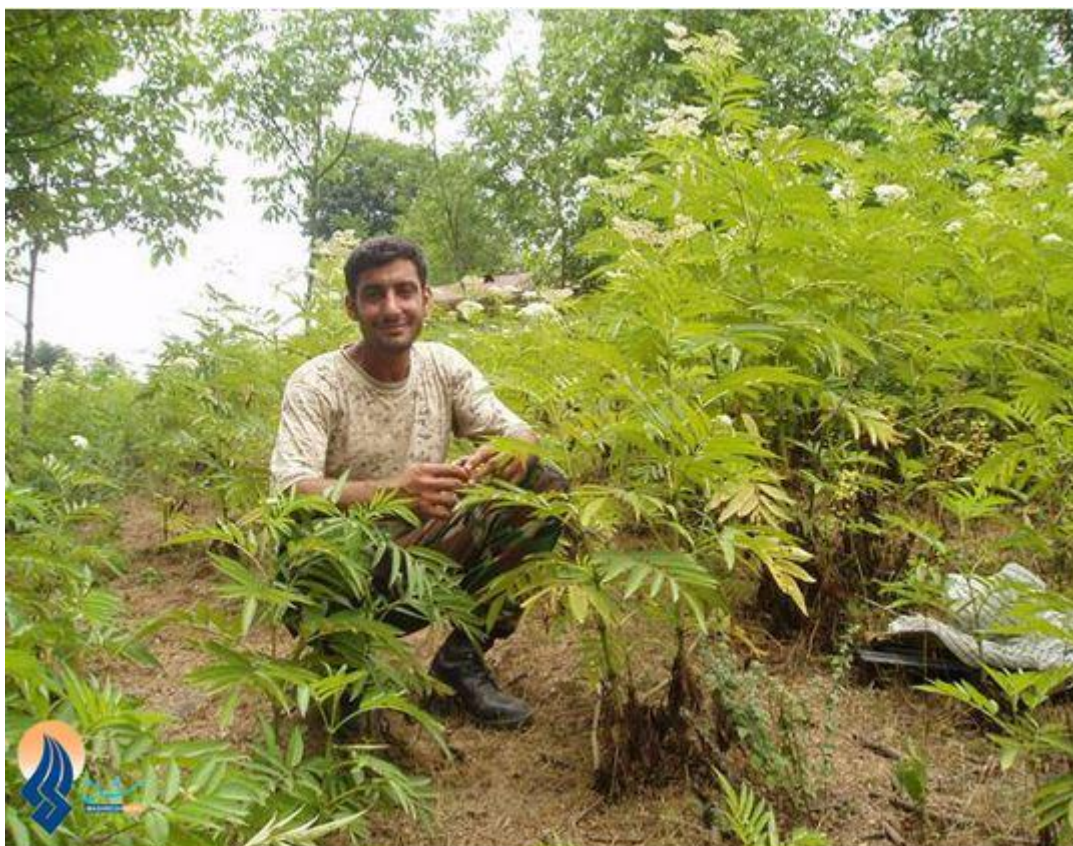


در کنار شهیدان مصطفی (کمیل) صفری تبار (سمت راست) و اقامحمد محرابی بناه (سمت چپ)



شرایط سخت و فرماندهی قوی باعث شده بود که بچه های گردان، آبدیده و پخته و به یک انسان کامل تبدیل شوند. شهید بریهی یکی از افراد مومن و متعهد و دارای خصوصیات انسانی کامل بود و افراد برای اقامه نماز به این شهید بزرگوار اقتدا می کردند و یکی از پیش نمازهای گردان محسوب می شد.

به علت صمیمیت بالا بین بچه ها و پیش نماز قرار دادن این شهید، بچه ها به عبدالزهره لقب «امام جماعت» را دادند که دیگر از آن به بعد اکثر بچه ها شهید بریهی را «امام» خطاب می کردند.



شهید بریهی برای رواج فرهنگ غیبت نکردن، همیشه وسط صحبت کردن در مورد یکی از دوستان به شوخی می گفت "غیبت؟! غیبت!؟" و از محل بلند می شد. وابسته دنیا نبود به هیچ عنوان فکر جمع کردن مال و اندوخته برای آینده به سرش خطور نمی کرد. همیشه به افراد ناتوان کمک می کرد و هنگامی که کسی در تنگنا قرار می گرفت، هر کاری ازش بر می آمد انجام می داد. او رازدار خوبی بود و مسائل کاری خود را به هیچ عنوان در درون خانواده بیان نمی کرد.





در کنار شهید آقامحمد محترابی بناه

در درگیری قبلی که با امام حضور داشتیم، هنگامی که فاصله ما با دشمن بسیار نزدیک بود و به صورت تن به تن می جنگیدیم، به طرف ما نارنجک پرتاب شد. من که شاهد این ماجرا بودم، امام را مطلع کردم و خود سنگر گرفتم. نارنجک منفجر شد و من بیرون آمدم و عبدالزهرا را سرپا و سالم دیدم. او فرصت سنگر گرفتن نداشت. به همین خاطر فقط دستهایش را جلوی صورتش گذاشته بود. او می گفت با این که نارنجک در کنار من منفجر شد، ولی هیچ آسیبی به من نرسید و همه اینها از عنایات خداوند در حق من بود.

(راوی: مهدی کریمی از همزمان شهید)





در کنار شهید سید محمود موسوی

چند وقت قبل از شهادت علی بریهی، رفته بودیم دریاچه ارومیه. شهریور بود و ماه رمضان. اونجا ماشینی گیر کرده بود. خواستیم بیرون بیاریم که خودمون گیر کردیم. علی روزه بود ولی ما نتونسته بودیم روزه بگیریم. تو اون هوای گرم و با زبان روزه، خدا بیامرز خیلی صبر داشت، فقط می گفت توکل به خدا، همه چی درست میشه. خلاصه بعد از حدود ۵ ساعت، خدا خواست ماشین رو در آوردیم.



دریاچه ارومیه چند روز قبل از شهادت

خیلی با خدا بود. روزی به جزء قرآن تو ماه مبارک می خوندم. نمی دانم توی شبهای قدر با خدا چی راز و نیاز کرده بود ولی اینو می دونم آرزوش شهادت بود به اون هم رسید.

(راوی: همرمزم شهید)



آن شهید بارها و در مکان و زمان های مختلف در طی چند سال اخیر از من خواسته بود که برای رسیدن به بزرگ ترین آرزوی زندگیش که شهید شدن باشد دعایش کنم.

در وسط بحث های شیرین دنیایی بحث شهادت را به میان کشیدن امر ساده ای نیست و جز از کسانی که جرعه های ناب عرفانی را از چشمه جوشان مکتب جانبازی سیدالشهدا (علیه السلام) نوشیده اند، بر نمی آید.

آخرین بار یک ماه قبل از شهادت بود. هیچ وقت از یادم نمی رود که بر سر ازدواج خود شهید با او بحث می کردم. او به طرز غیرمعمولی به من فهماند که ان شاءالله عمرم به سفره عقد نرسد و قبل از آن به آرزویم برسم.

(راوی: همرمزم شهید)



قبل از عملیات، کلاسی رو گذاشتند برای توجیه امداد و اینکه اگر کسی زخمی شد، بدانند چگونه جلوی خونریزی خود را بگیرد تا دیگر برادران او را به عقب برگردانند. شهید بریهی سر کلاس حاضر نشد و آخر کار موقع تقسیم باند و لوازم امداد اولیه، سر رسید.



دوست و هم‌رزم شهید به آقا عبد الزهرا گفت: سرکلاس نمیایی، میری بالا، رب گوجه میشی، نمیدونی باید چی کار کنی.

شهید خندید و بعد باند رو تحویل گرفت و به شوخی (که الان معلوم میشه زیاده شوخی نبود) باند رو کف دستش گرفت و دستش رو روی پهلوی راست خودش گذاشت و گفت: یعنی اگر اینجا تیرخورد اینجوری بگذارم؟ بعد قه قه خندید و رفت...

شب عملیات موقعی که درگیر شدیم، من سعی داشتم به کمک بچه‌ها بیام.

بالای سر هرکسی اومدم، تلاش کردم کمکش کنم. بعضی شهید شده بودند و بعضی هم زنده ماندند...

وقتی رسیدم بالای سر عبدالزهرا، دیدم از پهلوی راستش داره به شدت خون میاد. با باند دستم رو گذاشتم روی زخم، دیدم دستم توی

بدنش فرو رفت یاد شهید افتادم و همونجا خیلی گریه کردم...



بعد پیشونی شو بوسیدم، چشماشو بستم و رفتم کمک دیگر بچه ها...

(راوی: همرمز شهید)



## شهید مصطفی صفری تبار

شهیدان: غلامعلی (جواد) نژاد اکبر، ناصر باباجانین، کریم رجب پور، مهدی پور قربان، محمد رضا ابراهیمی، محمد علی معصومیان، صادق مبلغ الاسلام، محمد کاظم محمدقلی نیا، عباس محمدقلی زاده، محمد جعفر تبار جعفرقلی، علی بابائی، محمدباقر قمی بیشه، عین اله حمزه نسب، حسین ولی اللهی، رمضان ولی اللهی، هادی ولی نژاد، سیدعلی سادات تبار، حسن پنبه کار، مجید غلامحسین نژاد، جواد جانی رمی، ابراهیم جانی رمی، کاظم اکبر نتاج، یوسفعلی جعفری، عقیل آقابابا تبار، منوچهر آقاجانین، محمدتقی مبلغ الاسلام، جواد گیلکی بیشه، عسکری معصوم نیا، جمال نژاد رجبعلی، سعدی غلامی بیشه، فتحعلی رضانسب و هاشم آقاجانی سی و دو مردی بودند که شرف یک روستا در ۵ کیلومتری بابل به آنها بود تا اینکه، پس از سالها، کمیل از خدا خواست سی و سومین شهید روستای «بیشه سر» باشد.



در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۹ شمسی برابر با ۱۴ شوال ۱۴۰۸ قمری در خانواده صفری تبار بیشه، فرزندی به دنیا آمد که پدرش به یاد روزهای دفاع مقدس و علاقه مندی به گروه های چریکی و جنگ های نامنظم دکتر شهید مصطفی چمران و هم بیاد دعای کمیل، فرزندش را در شناسنامه به مصطفی و در گفتار کمیل نام گذاری کرد.





مصطفی در تابستان ۸۴ در رشته علوم تجربی فارغ التحصیل شد اما تحصیل در رشته کامپیوتر و قبولی در رشته مهندسی شیمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد ساری و آمل نیز باعث نشد ذره ای از عشق و علاقه مصطفی برای پیوستن به دانشگاه امام حسین(ع) کم شود.



در تیرماه ۸۴ دوره آموزش تکمیلی گردان های عاشورا را طی کرده و گواهی آن را دریافت می کند و همان سال با شرکت در رزمایش صحرایی یاوران حضرت مهدی(عج) از سوی فرماندهی وقت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بابل تقدیرنامه می گیرد.



زمان سربازی برای او زمانی فرا می رسد که تلاشش برای خدمت در سپاه بی نتیجه مانده بود، بنابراین برای خدمت وظیفه به لشکر ۳۰ پیاده گرگان ملحق می شد، ضمن اینکه همزمان برای جذب رسمی در سپاه نام نویسی کرده بود.

هنوز ۲ ماه از آموزش نظامی او نمی گذشت که نامه جذب او در سپاه پاسداران بدستش رسید، با گرفتن امضاهای متعدد از فرماندهان مافوق، بسختی از لشکر ۳۰ گرگان تسویه حساب می گیرد و به علت قبولی در سپاه پاسداران از کسوت سربازی مرخص و برای ادامه آموزش بعنوان سرباز گمنام امام زمان (عج) بالاخره در اسفند ماه ۸۶ وارد دانشگاه امام حسین (ع) می شود تا اینکه پس از دو سال تلاش وصف ناشدنی در بهمن ماه ۸۸ از دانشگاه افسری و تربیت پاسداری امام حسین (ع) با معدل ۱۷/۳۰ فارغ التحصیل می گردد.



مطابق دستنوشته‌ای که از او باقی مانده، در تاریخ ۸/۸/۸۷ ساعت ۱۱/۵۰ صبح پوشه‌ای حاوی اطلاعات مهم و محرمانه کارکنان را در محوطه دانشگاه امام حسین(ع) می‌یابد، بی‌درنگ با حفاظت اطلاعات دانشگاه مکاتبه کرده و آن را جهت بررسی و اقدامات لازم به مسئول مربوطه تحویل می‌دهد تا خدای نکرده مورد سوء استفاده دشمنان قرار نگیرد.





کمیل داوطلبانه تعطیلات عید سال های ۸۷ و ۸۸ دوره دانشجویی را در غالب طرح سازندگی بسیج، اردوی جهادی به مناطق محروم کشور از جمله کرمان و چهار و محال و بختیاری می رود.





در کنار شهید محمد محرابی بناه

مادرش می گوید: به محض اینکه اولین حقوقش را از سپاه گرفت دو دفترچه پس انداز برای خودش باز کرد، یکی مربوط به حقوق و مزایا، دیگری مربوط به هدایا؛ چرا که می گفت: « طبق فتوای مقام معظم رهبری، هدیه خمس ندارد» برای خودش، سال خمسی تعیین کرد تا اگر مازاد بر هزینه سالیانه، چیزی در حسابش مانده باشد، خمس آنرا بدهد و یکسال مقداری پول به مستمندان داده بود و با خوشحالی می گفت: امسال خمس داده ام.





ماجرای خواستگاری او از همسرش در سال ۸۹ نیز جالب است: «موقع خواستگاری از من پرسید: ممکنه من یه روزی به شهادت برسم! شما با این موضوع مخالفتی ندارین و می توانی با آن کنار بیایی؟! من چیزی نگفتم، فقط نگاهش کردم: دوباره پرسیدند و من گفتم: نه مخالفتی ندارم؛ از همانجا فهمیدم که او از جنس زمینی ها نیست.»



او به اتفاق چند نفر از دوستانش، بالاترین جایگاه خدمتی را در یگان ویژه صابرین می بینند، گرچه سعی داشت، ثبت نام در یگان ویژه صابرین را از خانواده اش مخفی نگهدارد و یا اینکه خدمت در آن را سهل و



آسان معرفی کند، اما برای رسیدن به آن، بسیار تلاش کرد. می دانست که خدمت در یگان ویژه صابرين، علاوه بر قدرت معنوی به قدرت جسمی هم احتیاج دارد.



کمیل برای جبران آن علاوه بر طی دوره های آموزش تکاوری و چتربازی به ورزش های رزمی روی آورد و در این رشته خیلی زود سرآمد شده و مطابق اسناد موجود دو مرتبه موفق به اخذ مدال طلا و نقره در جشنواره فرهنگی، ورزشی دانشجویان شد.

بهر حال پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه امام حسین(ع)، بسختی از پادگان آموزشی المهدی(عج) وابسته به تهران، تسویه حساب خدمتی می گیرد و خود را به یگان ویژه صابرين می رساند.



کمیل به همرزمانش گفته بود: «من سی و سومین شهید روستای بیشه سر هستم» و آخرین سفارش او به اطرافیان هم این بود که برای شهادتش دعا کنند و به همه سفارش می کرد تا در قنوت نمازشان، دعای فرج بخوانند و شهادت او را از خدا بخواهند.



شهید مصطفی (کمیل) صفری تبار بیشه در مصاحبه بجا مانده از خودش می گوید: «گرچه به کمتر از شهادت راضی نیستم؛ ولی از خدا می خواهم که اگر شهید نشدم، اجر شهید را به من بدهد.»



شهید محمد غفاری

ارتفاعات جاسوسان در سردشت دیگر برای صابرین جای شناخته شده ای است.

جایی که تعداد زیادی از رزمندگان مظلوم این یگان، در درگیری با اشراک گروهبک تروریستی پژاک برای دفاع از خاک شکور به شهادت رسیدند.

در این میان اما شهید محمد غفاری حکایتی دیگر دارد.



او ۲۷ سال داشت و اهل همدان بود. از آن بچه های دوست داشتنی که هر پدری آرزوی آن را دارد.

مظلوم، متین، خوش رفتار، درسخوان و ... به تازگی هم ازدواج کرده بود.

هر سال در ایام محرم به مناسبت شهادت سرور و سالار شهیدان ابا عبدالله الحسین در منزل پدری اش مراسم عزاداری برپا میکردند تا اینکه بنا بر گفته خودش:

یکی از همان روزها (محرم ۱۳۸۸)، بعد از مراسم خیلی خسته شده بودم آخر شب بود خوابیدم کمی قبل از اذان صبح بود که در خواب شهید علی چیت سازیان را دیدم، چند نفری هم همراه ایشان بودند که من نشناختم. ایشان رو به من کرد و گفت: حتما به مراسم شما می آیم و به شما سر می زنم.

درحالیکه لبخند قشنگی روی لبانش نقش بسته بود که زیبایی و نورانیت چهره اش را دو چندان می کرد. دلتنگی شدیدی مرا احاطه کرد و دوست داشتم که با آنان باشم، موقع خداحافظی گفتم: علی آقا من میخواهم همراه شما بیایم، گفت: شما هم می آیی اما هنوز وقتش نرسیده است!





برادرش می گوید:

محمد اصلا آدم گوشه نشین و اهل نشستن و یک جا ماندن نبود حتی اگر یک روز می آمد همدان، آن روز را هم مدام در جنب و جوش بود.

برای مثال همین آخرین بار، شب ۲۱ ماه مبارک آمد همدان، با هم رفتیم گنج نامه و نشستیم چای خوردیم که شروع کرد به نصیحت کردن من که مواظب پدر و مادر باش. این آمدن و رفتن من به همدان فقط به خاطر پدر و مادر است اما این بار که دارم میرم ماموریت، دیگر پدر و مادر را به تو می سپارم.

عادت داشت می خواست داخل اتاق من بشود در می زد. این آخرین بار نیمه شب در زد و داخل شد و گفت: اگه میشه مقداری تنهام بزار تا توی حال خودم باشم.



من رفتم. شروع کرد به نماز شب خواندن. برگشتم و گفتم: محمد چقدر نماز می خوانی؟ کمرت درد می گیرد، خسته میشی. گفت: امیر می خواهم توی این ماه رمضان پاک شوم.

خانه شان را بنده رنگ کردم، در کمدهش را باز کردم و دیدم تمام در کمدهش را با عکس های شهدا پر کرده است و بالای شان نوشته بود: ای سر و پا! من بی سر و پا، خود را کنار عکس شهدا پیدا کردم.

خوب که دقت کردم یک جای خالی روی در کمدهش بود، گفتم: محمد عکس یکی از شهدا رو بزن اینجا، این جای خالی قشنگ نیست. گفت آنجا، جای عکس خودم است.



#### شهید به روایت پدر:

محمد غیراز دانشگاه امام حسین(ع)، دو سه جای دیگر هم قبول شد. رد رشته دندان پزشکی و تغذیه هم قبول شد ولی این ها رو به من نگفت.

علاقه زیادی به نظام داشت و از بچگی هر چی اسباب بازی می خواست بخره اسلحه می خرید. از اینجا به عنوان دانشجوی همدان رفت تهران ولی نیروی همدان بود.

محمد در گروهش نفر اول چتر بازی شد و توی راپل هم نفر اول بود و آموزش خلبانی هم دیده بود. طوری شده بود که دست راست فرمانده‌شان بحساب می‌آمد و ایشان روی محمد خیلی حساب باز کرده بود.



یک بار گفتم محمد شما رو می فرستن این ماموریت های سنگین، جانتان هم در خطر، چقدر حق ماموریت می گیرید؟ می گفت: روزی ۱۴ تا ۱۵ تومان می دهند...

حالا اگه ما به یک کارمند ساده بگیم برو ملایر ۱۵ هزار تومن بگیر و نهار را هم خودمان می دهیم و هیچ خطری هم تهدیدت نمی کند، نمی رود.

همیشه می گفت من در بین دوستانم اضافه ام. اینها در یک سطح بالایی از تقوا هستند. ولی من بهش می گفتم یه کاری بکن که اگر اتفاقی برات افتاد، پیش خدا روسفید باشی.





۱۰ روز مانده به مراسم عروسی اش، تو یکی از عملیات های سیستان و بلوچستان تیر خورد زیر چشمش و گلوله گیر کرده بود. ما هم از اینجا پا شدیم رفتیم تهران برای هماهنگی های عروسی و برو بیاهای آن که حالا چی بخریم، چی نخریم. دیدم محمد زیر چشماش یک چسب بزرگ زده و صورتش باد کرده، خدایا چرا اینطوری شده؟ من را کشید کنار و گفت: بابا من تیر خوردم، تیر هم گیر کرده توی صورتم ولی به مامان نگو. گفت باید بگردیم دکتر پیدا کنیم. حالا کارت عروسی هم پخش کرده بودیم. من کار داشتم، امیر(برادرش) و مادرش را مامور کردیم بگردند یک دکتری پیدا کنند.

یکی می گفت باید صورتش را جراحی کنیم یکی دیگه می گفت فک بالایش را باید بشکافیم این را در بیاوریم تا اینکه خوشبختانه یک دکتری پیدا شد که از جانبازهای زمان جنگ بود ایشان گفت که من با لیزر عملش می کنم و فشنگ را خارج کردند.

این موضوع روی عصب بینایی اش هم تاثیر گذاشت و محمد، عینکی شد. همه جا می گفتن صورتش گیر کرده به شاخه درخت.



بدر و مادر شهید محمد غفاری

دفعه آخر که رفت، گفت من دارم می‌روم و این دفعه با دفعات دیگر فرق می‌کند اگر من بروم و نیایم چه می‌شود؟ خانومش گفته بود نه محمد تو برمی‌گردی انشاءالله، تو همه کارهات همینطوریه. محمد هم گفته بود به هر حال تو آماده باش شاید دیگر این دفعه برنگردم.



من اتفاقاً روز شنبه باهاش تماس گرفتم (محمد روز یک شنبه شهید شد) در طول هفته قبل معمولاً شب‌ها باهاش تماس می‌گرفتم چون روزها گوشیش قطع بود. دیگر نمی‌پرسیدم که جایی یا چکار میکنی؟ سرده یا گرمه؟ فقط احوال پرس می‌کردیم. خلاصه اون روز همان طور اتفاقی حدود ساعت ۹ تماس گرفتم، تا زنگ هم زدم گوشی را برداشت، سلام و علیک و احوال پرس می‌کردیم. گفتم کاری چیزی نداری؟ گفت بابا برای من یک دعای مخصوص بکن. شب یک شنبه هم این‌ها عملیات خودشان را شروع کردند و چیزی هم که دوستانش به ما می‌گویند، ساعت ۴ و ۲۸ دقیقه محمد شهید شد.



ساعت ۲۰ دقیقه به هشت به من اطلاع دادند، خوشبختانه هیچ کس در خانه نبود و من تنها بودم. راستش من پنهان کردم و به خانم نگفتم تا روز دوشنبه. دوشنبه عصر آهسته شروع کردم به گفتن. چون به من هم گفته بودند سه شنبه جنازه را می‌آورند و من هم دیدم روز سه شنبه خودشان می‌فهمند. گفتم یک دفعه مطلع بشوند، پس می‌افتند.

خلاصه آهسته آهسته شروع کردیم که همسر هم بی‌تابی می‌کرد می‌گفت هرچه زنگ می‌زنیم گوشی را بر نمی‌دارد. به باجناقم بنده خدا زنگ زدم گفتم اینطور شده. گفت من نمی‌توانم به اینا بگم. گفتم خب بالاخره تهران با شما، همدان هم با من.

شروع کن ۵ درصد، ۵ درصد برو جلو تا برسیم به یه جایی خلاصه مثل این عملیات‌ها. او می‌گفت من ۴۰ تا رو رفتم من می‌گفتم من ۶۰ تا رو رفتم تا اینکه نهایتاً رسیدیم به اونجا که فامیل کامل بهشان گفتند.





روز سه شنبه جنازه آمد تهران، تهران هم خودشان یک شب نگهش داشتند و چهارشنبه ساعت چهار و پنج صبح جنازه را فرستادند همدان که ما رفتیم فرودگاه حدود ساعت نه جنازه را تحویل گرفتیم.



مردم هم آمدند به استقبال پیکر شهید. جنازه را آوردیم خانه چند دقیقه ای مادرش درد دل کند و دوباره آن را برداشتیم بردیم سردخانه. آنجا هم شلوغ شده بود. بحث روی غسل و کفن ایشان بود که گفتند نه غسل داره نه کفن چون در معرکه شهید شده نیازی نیست، البته متاسفانه لباس نظامی اش را درآورده بودند که وقتی

گله کردیم گفتند وضع خیلی خراب تراز این حرفا بوده و لباس ها را در آورده بودند خون ها را شسته بودند ولی گرد و خاک روی سرش بود. خلاصه دوستان روحانی بودند و گفتند که شهید معرکه است و نیازی به غسل و کفن ندارد و جلوی آفتاب هم مانده بود و بدنش سوخته بود.



به حاج خانم و فامیل ها و دوست و آشنا گفتیم شما حالا تشریف ببرید تا ان شاءالله بعد از ظهر. خودم که رفته بودم نجف از کنار حرم حضرت امیرالمومنین (علیه السلام) یک کفن برای خودم گرفته بودم گفتم این هم هدیه محمد. یک بیست لیتری گلاب هم تهیه کردند، غسلش دادیم و کفنش هم کردیم.

#### وصیتنامه شهید محمد غفاری

با عرض سلام و درود بر امام عزیز حضرت آیت الله خامنه‌ای (حفظه الله) و بر شما عزیزان و شهداء و خانواده شهداء

الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله والذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت فقاتلو اولیاء الشیطان، ان کید الشیطان کان ضعیفا (نساء: ۷۶)

آنها که اهل ایمان هستند در راه خدا و کافران در راه طاغوت جهاد می‌کنند. پس شما با یاران شیطان پیکار کنید و از آنها نهراسید زیرا مکر شیطان همانند قدرتش سست و ضعیف است. سوره نساء آیه ۷۶





وصیتم پیامی است به امت و ملتی که نایب بقیه الله (عج) آنان را ملت معجزه آسای قرآن می نامند. بر خلقی است که مشتاقانه و جانانه از جان و مال خویش در راه خدای می گذرند. بر عزیزانی است که عزیزپرور هستند و فرزندان گرامی خویش را به جهت آزادی و استقلال و اقتدار کشور اسلامی و انقلاب فدا می نمایند و هر آنچه در توان دارند.

و به همه شما که اکنون به وصیتم گوش فرا می دهید.

سخنم چنین خلاصه می شود که راه ما چیزی جز پیروی از ولایت فقیه به حق نیست.



در کنار شهید حسین رضایی



چشم و گوش بفرمان ولایت فقیه باشید و پشتیبانی از آن کنید و گفته‌های مقام عظمای ولایت حضرت آیت الله خامنه‌ای عزیز را با جان و دل گوش کنید و به آن عمل کنید که اگر در این راه قرار بگیرید به حمد خدا سعادت‌مند و رو سفید خواهید بود و از تمامی ملت و مسئولین عزیز و بزرگوار می‌خواهم که در هر پست و مقامی که هستند حداکثر تلاش و سعی خود را برای پیشرفت این انقلاب و میهن عزیز انجام دهند و هرگز در کشور امام زمانی اجازه خطا و کج روی به منافقین و احزاب و گروههای بی ولایت را ندهند تا چراغ سبزی برای دشمنان داخلی و خارجی ما شود.



از پدر و مادر عزیز و گرمی طلب بخشش می‌کنم هر چند که آنها را در این دوران بسیار اذیت کردم و از برادرم و خواهرم خواستار پیروی از ولایت و اهل بیت می‌باشم.

همسر گرمی و بزرگوار! مرا ببخش و حلال کن که در این مدت کم، مایه آرامش شما نبودم و از همه برادران و خواهرانم و دوستان طلب حلالیت می‌کنم.

بدانید امروز جسد خون آلوده‌مان را که به خاک می‌سپارید، فدای راهمان شده است و گرچه جسمم راحت آرمیده است، روح من از شما گریه و شیون نمی‌خواهد. انتظارم چنین است که سلاح به زمین افتاده‌ام را بردارید و همیشه از ولایت فقیه و کشور انقلاب اسلامی، علیه باطل دفاع کنید.

و من خدای را شکر می‌کنم که مرا شامل آیه شریفه ۲۰۷ سوره بقره نمود: "و بعضی از مردم از جان خود در راه رضای خدا درگذرند و خدا با چنین بندگان رثوف و مهربان است"

دوستانم! من سلام شما را به شهدا خواهم رساند، و از ایثار و از خود گذشتگی شماها برای آنها می‌گویم که شما تعهد کرده‌اید تا آخرین قطره‌های خون خود [که] چکیده بر سنگ فرش بیابانهای نبرد حق علیه باطل است پیروی از اسلام و ولایت را ادامه خواهید داد.

والسلام علیکم

یا سید الشهداء(ع) قسم به مادر پهلو شکسته‌ات، من پاسدار را که متعلق به تو هستم طوری وارد قیامت کن که مایه شرمندگی شما نشوم.

بارالها از تقصیرات من بگذر و مرا عفو کن و پاکیزه بپذیر.



محمد غفاری در تاریخ سیزدهم شهریور ۱۳۹۰ در ارتفاعات جاسوسان منطقه سردشت و در درگیری مستقیم با گروهک تروریستی پژاک شهید و در گلستان شهدای همدان به خاک سپرده شد.

## شهید علی پرورش

اول فروردین ماه ۱۳۴۸ در روستای پرسک از توابع شهرستان الشتر استان لرستان در یک خانواده مذهبی دیده به جهان گشود پدر بزرگوارش یک کشاورز ساده بودند و علی اولین فرزندی بود که خدا به او عطا کرد. علی سالهای ابتدایی زندگی را در روستای پرسک گذراند و در سال ۱۳۵۵ همراه خانواده به خرم آباد مهاجرت کرد تا تحصیلات ابتدایی را در این شهر بگذراند.



سالهای نوجوانی شهید پرورش همزمان شده بود با جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و به همین دلیل در سال ۱۳۶۴ ترک تحصیل کرده و به صورت پنهانی و بدون اطلاع پدر و مادر عازم جبهه‌ها شد. در سال ۱۳۶۵ در منطقه شاخ شمیران و در عملیات نصر از ناحیه پیشانی مجروح شد اما این جراحت باعث نگردید تا در عزم راسخ او در مورد دفاع از اسلام و انقلاب خللی ایجاد شود و او را از ادامه حضور در جبهه‌ها منصرف سازد.





علی بعد از بهبودی دوباره عازم جبهه شد و اینبار به مناطق عملیاتی جنوب رفت.

مدتی بعد در همان سال بر اثر انفجار موشک هوایی ماهای رژیم بعثی عراق در عملیات کربلای ۵ تعداد پانزده ترکش ریز و درشت به او اصابت کرده و باعث شد تا مدتی در بیمارستان بقیه الله (عج) تهران بستری شود در حالی که در تمام این مدت زخمی شدنش را از خانواده پنهان داشته و تا هنگام ترخیص از بیمارستان به خانواده اش هیچگونه اطلاعی نداده بود.



با پایان یافتن جنگ، چند سالی را در مشاغل گوناگون گذرانید تا اینکه سرانجام به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و در تیپ ۵۷ حضرت ابوالفضل العباس خرم آباد مشغول به خدمت شد.

با تاسیس نیروهای ویژه صابرین سپاه، او جزو اولین نیروهایی بودند که توانست به این یگان بپیوندد.

شهید علی پرورش دارای دان ۵ هنرهای رزمی بود و قهرمانی تیراندازی ارتش های ایران و قهرمانی آمادگی جسمانی ارتش ها را نیز در کارنامه ورزشی خود داشت.



مدتی بعد علی پرورش به عنوان جانشین فرماندهی اطلاعات یگان صابری برگزیده شد. توانایی‌های خارق العاده و هوشیاری زیاد و دید بسیار عالی او در عملیات‌های شناسایی در مناطق کوهستانی باعث شد تا همزمانش به وی و دیگر شهید گرانقدر «فرشاد شفیع پور» لقب چشمان عقاب را بدهند.



وی در طول مدت خدمت در این یگان در عملیات‌های امنیتی زیادی در گوشه و کنار این مملکت شرکت داشته و در بسیاری از مرزهای غرب و شرق کشور با نیروهای خرابکار و تروریستی وابسته به غرب به مبارزه پرداخت و چندین سال در مناطق شرق کشور با گروهک تروریستی ریگی دوشادوش دیگر نیروهای سپاه جنگید و یکی از عوامل اصلی سرکوب این گروهک تروریستی بود.





علی پرورش هم‌رزم شهیدانی چون سردار نورعلی شوشتری، سردار شهید شفیع پور، شهید زلفی و دیگر شهیدان عزیزی بود که در آبان ماه سال ۱۳۸۸ در منطقه «سرباز» سیستان و بلوچستان بر اثر انفجار تروریستی به شهادت رسیدند. اما آنروز سرنوشت طوری برای پرورش رقم خورد که وی از یاران شهیدش جا بماند.



ماجرا از این قرار بود که ایشان به خاطر تولد پسر کوچکش (امیررضا) جایش را با دیگر شهید سرافراز پاسدار یعنی شهید زلفی عوض کرد اما بعد از مراجعت به تهران، جهت تولد فرزندش و هنگامی که مشغول انجام کارهای بستری شدن همسرش در بیمارستان بود، خبر شهادت هم‌زمانش را می‌شنود.

بعد از این حادثه بود که دیگر کسی علی را آن علی سابق ندید و این امر آخرین دل‌بستگی‌های او را با این دنیا و زندگی برید و پاره کرد تا اینکه معبر دیگری برای پیوستن به قافله شهدای کربلا، این بار در شمال غرب باز شد.

با حضور در مناطق عملیاتی غرب جهت مقابله با گروهک تروریستی پژاک، در ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه بامداد روز سوم مرداد ماه ۱۳۹۰ بعد از اقامه نماز صبح و در کوه‌های قندیل پیرانشهر بعد از رشادتی بی نظیر در حالی که به تنهایی همراه با فقط دو نفر دیگر از هم‌زمانش با تقریباً ۶۰ تا ۷۰ نفر از عوامل گروهک پژاک به مدت چند ساعت درگیر شده بودند، در اثر اصابت تیرمستقیم به پیشانی به آرزوی دیرینه و همیشگی اش یعنی شهادت نائل گردید و روح بزرگش به جوار رحمت حضرت حق و همنشینی با سرور و سالار شهیدان امام حسین (ع) و دیگر شهیدان اسلام و انقلاب شتافت.



از ایشان یک فرزند دختر به نام «فاطمه» که هم اکنون مشغول تحصیل در دبیرستان است و دو فرزند پسر به نامهای «محمد» دانش آموز مقطع راهنمایی و «امیررضا»ی دو ساله به یادگار مانده است.

شهید علی پرورش در تمام سالهای خدمتش اقدام به نوشتن وصیت نامه نکرده بودند اما شب قبل از شهادتش بر اثر خوابی که می بیند و خود وی از آن تعبیر به شهادت می کند، وصیت نامه اش را برای اولین و آخرین بار می نویسد و در آن برای همه دوستان، اقوام و آشنایان و برای خانواده اش الطافی را که خداوند به پیامبران گرامیش داده و نعمت های را که به اهل بیت رسول اکرم (ص) عطا فرموده است را از ذات مقدس پروردگارش

مسئلت کرده و آنان را به صبر و شکیبایی و ثبات قدم در راه اسلام و انقلاب و پیروی از مکتب ولایت دعوت می‌کند.

### گفتگو با همسر شهید علی پرورش



\*اولین باری که به یک همسر شهید فکر کردید و خودتان را جای او گذاشتید، چه حسی داشتید؟

با خودم می‌گفتم چطور می‌تواند نبودن همسرش را تحمل کند. اما الان خودم...

\* خودتان توانستید؟

تنهایی سخت است. به خصوص اگر در یک شهر غریب باشی.

\* از خانواده‌ی شما کسی تهران نیست؟

خیر. خانواده‌ی خودم و همسرم خرم‌آباد هستند. اینجا کسی را نداریم. مرددم که بمانم یا بروم.



\* چرا؟

این جا از لحاظ امکانات برای تحصیل بچه‌ها بهتر است، اما آن جا حداقل بچه‌ها تنها نیستند و فامیل دور و برمان هست. مزار شهید هم آن جا است.

\* با همسران چطور آشنا شدید؟

فامیل بودیم. نه فامیل درجه یک؛ همسایه بودیم و رفت و آمد داشتیم.

\* یعنی زمان جنگ که ایشان مجروح شدند، شما از حالشان مطلع بودید؟

من سنم کم بود، اما از خانواده‌ها در این مورد می‌شنیدم. توی کمدهش را هم اگر ببینید، ترکش‌های ریزی را که خودش بعد از مرخصی از بیمارستان با ناخن‌گیر از بدنش درمی‌آورده، یادگاری نگه داشته است.

\* شما چند سال داشتید آن زمان؟ تفاوت سنی‌تان زیاد بود؟

من متولد ۵۲ هستم و همسرم متولد ۴۷. شانزده ساله بود که در عملیات کربلای ۴ مجروح شد.

\* پس پیش‌بینی می‌کردید که همسران شهید شود؟

بله. البته سالی که ازدواج کردیم، جنگ تمام شده بود، ولی از سال ۷۸ که نیروی صابرین در سپاه تشکیل شد، این‌ها جزو نیروهای مخصوص بودند و مدام برای مأموریت به مرزهای کشور می‌رفتند. در درگیری با گروهک ریگی هم شرکت داشتند. سال ۸۸ هم در شرق کشور با سردار شوشتری بودند. فکر می‌کردم روزی شهید شود، اما نه این قدر زود.

\* پشیمان نیستید؟

نه اصلاً. بالاخره مرگ حق است. الان هم می‌گویم این‌که شهید شدند، نبودنشان و تحمل این مسئله را برایم خیلی راحت‌تر کرده. شهادت حقیقت بود، تا اینکه بخواهد با سگته یا مرگ معمولی از دنیا برود.

\* چه زمانی به شهادت رسیدند؟

تابستان گذشته بود. سوم مرداد در درگیری با گروهک منافقین پژاک به شهادت رسیدند. پیرانشهر (ارومیه) برای شناسایی رفته بودند. صبح زود که برای نماز بیدار می‌شود، متوجه می‌شود محاصره شدند. می‌خواهد برود گشتی بزند، دوستانشان مانع می‌شوند، ولی علی می‌رود. صد متری که دور می‌شود، دوستانش با شنیدن

صدای تیراندازی برای کمک می‌روند. بعد از مدتی درگیری و کشتن نزدیک دوازده نفر از منافقان به تنهایی، به شهادت می‌رسد.

\* خبر شهادتشان چگونه به شما رسید؟ کی مطلع شدید؟

با خانواده همسر تماس گرفته بودند. قرار ما بر این بود که وقتی می‌رفت مأموریت و خانواده‌شان سراغی از علی می‌گرفتند، برای این که نگران نشوند، می‌گفتم رفته است بیرون و برمی‌گردد. روز شهادتش جاری‌ام زنگ زد و خبر گرفت. گفتم بیرون است. گفتم من دیشب خوابشان را دیدم. با گریه تعریف می‌کرد. و بعد گفت که علی زخمی شده. من چند ساعت مدام به همکارانش زنگ زدم، ولی کسی جواب نمی‌داد. خیلی دل‌شوره داشتم. گوشی خودش هم خاموش بود. احتمال می‌دادم که شهید شده باشد، ولی باز نذر و نیاز می‌کردم که سلامت باشد. بعد از چند ساعت برادر شوهرم زنگ زد و گفت که شهید شده است.

\* آخرین بار که با همسرتان خداحافظی کردید، وقتی خبر شهادتشان را دادند، دوست داشتید طور دیگری خداحافظی کرده بودید؟

آخرین بار شب قبل از شهادتش بود. دوست داشتم اگر می‌دانست شهید می‌شود به من می‌گفت. چند شب قبل، خودش خواب شهادتش را دیده بود. دوست‌شان می‌گفتند یکی دو شب قبل از شهادت خواب دیده بود پدرش از بین فامیل و پسرهای علی را جدا کرده و از خوبی‌هایش برای بقیه تعریف کرده بود. همان شب علی تمام وصیت‌هایش را به دوستش کرده بود.

\* شنیدن خبر شهادت اعضای خانواده، در زمان جنگ سخت‌تر بود یا الان؟

آن زمان تعداد شهدا بیشتر بود و خانواده‌ها آمادگی داشتند، اما الان این‌طور نیست.

\* بین همسران شهدای زمان جنگ با همسران شهدای امروز فرقی هست؟

آن موقع شاید تعداد شهدا بیشتر بود و جامعه بیشتر آن‌ها را درک می‌کرد. من اداره‌ای رفته بودم. خانمی که کنارم نشسته بود، وقتی متوجه شد همسر شهید هستم، تعجب کرد که کجا و کی شهید شده. حتی از آن‌چه در مرزهای کشور می‌گذرد بی‌خبر بود. شاید چون آن زمان رسانه‌ها هم بیشتر به شهدا می‌پرداختند، این غربت نبود. بین شهدایی که تابستان به شهادت رسیدند، تنها تشییع همسر من از رسانه پخش شد و بقیه‌ی دوستان شهیدشان را اصلاً مطرح نکردند.

\* وقت‌هایی که از خانه بیرون هستید، از آن‌چه در شهر جریان دارد و می‌بینید چه احساسی دارید؟

شهدای امروز غریبانه شهید می‌شوند. هستند کسانی که قدر می‌دانند، اما خیلی‌ها بی‌تفاوت از کنار این‌ها رد می‌شوند. قبل از شهادت همسر، می‌شنیدم از زبان اطرافیانم درباره‌ی شهدا، که می‌گفتند: "کی گفته برن؟ مجبور نیستن برن و شهید بشن."

\* الان دارید به چه چیزی فکر می‌کنید؟

(سکوت)



\* مأموریت‌هایشان چندروزه بود؟ زمانی که مأموریت بودند و تنها می‌ماندید، با تنهایی الان چه تفاوتی داشت؟ بستگی به مناطقی داشت که می‌رفتند. بیشتر وقت سال مأموریت بودند. معمولاً بیست‌روزه بود. غرب را بهار و تابستان، و شرق را پاییز و زمستان می‌رفتند. آن موقع امید داشتم به این‌که برمی‌گردد، اما الان... . وقتی می‌رفت، دوست نداشتم که برود. تنهایی با بچه‌ها سخت بود. اما وقتی می‌آمد بیشتر وقتش را با ما می‌گذراند. بچه‌ها را به گردش می‌برد. وقتی که بود، برای این‌که بیشتر هوای من را داشته باشد، در کارهای خانه کمک می‌کرد. ظرف می‌شست. همراه من سبزی پاک می‌کرد. می‌گفت حالا که هستم بگذار کمک تو باشم. یک سال قبل از شهادتش برادرم فوت کرده بود. سعی می‌کرد بیشتر باشد و مدام دلداریم می‌داد. برای تغییر روحیه‌ی من برنامه می‌ریخت و با هم بیرون می‌رفتیم.

\* پیش آمده بود از شما بخواهد برای شهادتشان دعا کنید؟



تمام آرزویش این بود که شهید شود و من این را می‌دانستم، اما هیچ‌وقت از من نخواستند که دعا کنم. می‌دانستند تحملش را ندارم و این کار را نمی‌کنم. اما خودش همیشه در نماز حالت خاصی داشت و فکر می‌کنم که این دعا را می‌کرد. یادم هست هرکس از علی شغلش را می‌پرسید، می‌گفت من سرباز امام زمانم. سال ۸۸ همراه سردار شوشتری بودند. به‌خاطر تولد علی‌رضا زمان مرخصی‌اش را با دوستش جابه‌جا کرد. همان زمان دوستانش همراه سردار شوشتری شهید شدند. خیلی ناراحت بود از این‌که چرا برگشت. از آن زمان به بعد، عکس دوستانش را زده بود به اتاق و وقتی می‌دید گریه می‌کرد.



بعد از یک سال، یک روز عکس را از دیوار برداشتم تا کمتر ناراحتی و گریه کند. تا وارد اتاق شد، متوجه شد و با ناراحتی از من خواست عکس را برگردانم به اتاق. یک بار هم روزهای آخرِ بودنش، از شهرستان برمی‌گشتیم. بچه‌ها ناراحت بودند و دوست داشتند بیشتر بمانند. به پسرم گفت: محمد، تو دیگه بزرگ شدی.

شاید فردا من شهید شدم. این را که گفت، من ناراحت شدم و گفتم: چرا این طور می‌گی؟ لبخند زد و گفت:  
شهادت برای ما افتخاره.

## شهید مجتبی بابایی زاده

در خرداد ۱۳۶۲، در محله ساختمان (کوی شهدای فعلی) اندیمشک و در خانواده بابایی زاده، پسری به دنیا آمد که نام او را "مجتبی" گذاشتند.

مجتبی بعد از پایان دوره متوسطه و اخذ دیپلم با اشتیاق فراوان با پوشیدن لباس سبز سپاه وارد این یگان مقدس شده و زندگی‌اش وارد مرحله جدیدی می شود.



در بدو ورود به سپاه یگان مخصوص "صابرین" را برای خدمت برگزید و چندین سال آموزش های سخت و طاقت فرسا را با موفقیت پشت سر گذاشت این آموزش ها از او تکاوری دلاور و شجاع ساخته بود در رزم و جنگ به گفته هم‌زمان و فرماندهانش از قویترین و باهوشترین نیروهای عملیاتی محسوب می شد و دارای قدرت عملیاتی بالایی بود.





فرزند قهرمان اندیمشک در تاریخ ۱۳/۶/۱۳۹۰ در عملیات پاکسازی مرزهای شمال غرب کشور از وجود اشراک و گروهک تروریستی پژاک در ارتفاعات جاسوسان در نبردی سخت به آرزوی دیرینش رسید در حالی که ذکر "یا علی بن ابی طالب" بر زبان داشت، به فیض شهادت نائل شد.

پیکر پاک این شهید در بهشت زهراى اندیمشک در جایی که آرزوی دفن شدن در آنجا را داشت در کنار پسر عمه اش فرمانده شهید عزت الله حسین زاده آرام گرفت.



شهید مجتبی بابایی زاده علاقه زیادی به همزمانش داشت اما در این میان علاقه او به شهید روح الله نوزاد از جنس دیگری بود.

شهید روح الله نوزاد در حادثه تروریستی گروهک ریگی در منطقه پیشین سیستان و بلوچستان به همراه سردار شهید نورعلی شوشتری به شهادت می رسد و این شهادت او، مجتبی را بی قرار می کند.



مجتبی در تبریز برای تشییع پیکر روح الله شرکت و همانجا یک سخنرانی حماسی ایراد کرد و همین باعث شد که دوستانش به او گفتند: مجتبی! ما هم شهید شدیم باید بیایی و همچنین سخنرانی‌ای برای ما هم انجام بدهی که مجتبی در پاسخ به آن‌ها گفته بود که من به شما ثابت می‌کنم که قبل از همه شما شهید می‌شوم.

#### وصیتنامه شهید مجتبی بابایی زاده

بسم الله الرحمن الرحيم

شهادت می‌دهم به خدای واحد، پیامبر من محمد(ص)، امام علی ولی و وصی خدا، خدایا این نوشته‌ها قبل از اینکه برای بازماندگان من باشد برای توست و دردلی با توست چون این ناله‌ها متعلق به لحظه جدایی از دنیاست و مربوط به لحظه‌ای است که دارم آزاد می‌شوم.

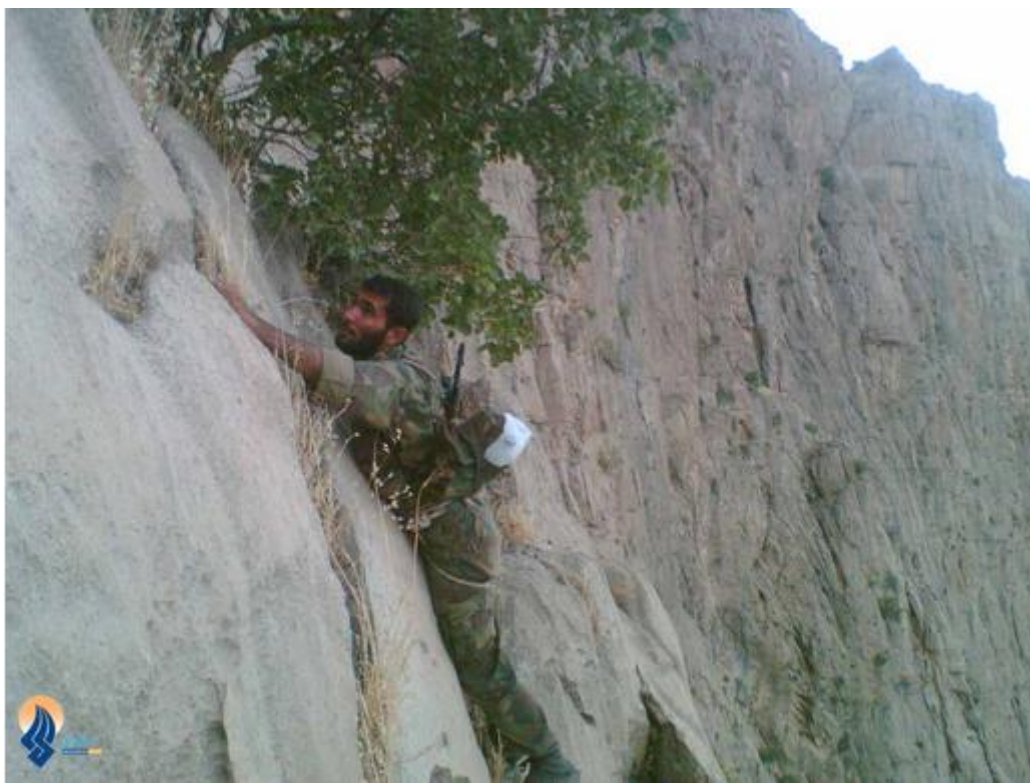




پس چون از شرایط آن لحظه مطلع نیستم و نمی دانم در چه حالی هستم، پیش دستی نموده و سعی بر آن دارم طلب استغفار کنم و چه خوب است که انسان از لحظه مرگش مطلع نیست و موت، بی خبر به سراغ آدمی می آید. اگر این چنین نبود چه بسا آدمی به واسطه آگاهی از لحظه مرگش تا دقایقی قبل از مرگ به خدا فکر نمی کرد و چه گناهایی که مرتکب نمی شد و در لحظه مرگ استغفار می نمود و چنین دنیایی چه می شد؟



ولی الحق که تو جای حق نشسته‌ای و اینجاست که عدالت تو در آزمون خودنمایی می‌کند. خدایا وصیتم را در چند قسمت و برای هر مخاطب می‌نویسم.



ابتدا به خالق عزیز خودم این یگانه باور صادق.

خدایا!

من به جایی رسیده‌ایم که انسان روزی باید بمیرد پس تلاش برای بقاء را نمی‌پسندم. خدا عیبی ندارد که باور خودم را در مورد شهادت و آزادگی اعلام کنم چرا که می‌دانم خدای من سخت‌گیر نیست.





خدایا برای من، شهادت لحظه ای است که در اوج آمادگی جان می دهم چون در عصر ما این باور است که شهید باید در راه جهاد و در معرکه نبرد با کفار شهید شود ولی سؤال من از آن این است که کافر برای پیروزی کفرش به معرکه جنگ و با سلاح تفنگ و شمشیر می آید. پس اگر این چنین بود تاکنون با اولین جنگ باید تکلیف حق و باطل مشخص میشد.



پس من این را آموختم که اسم شهید آن هم از نظر زمینیان مهم نیست بلکه مهم آن است که تا دقایق آخرین عمرم در صف حق جویان و در تقابل با ظالمان باشم.





حالا این صف ممکن است در جبهه باشد یا در خیابان شهرم و یا در هر جایی دیگر که ظلم شود.  
 خدایا در این مدت زمان عمرم که نمی دانم که کم بود یا زیاد قصد خدایی بودن داشتم ولی در مواردی دشمن  
 تو (شیطان) مرا اغفال نمود خدا یا طلب عفو و مغفرت می کنم.



خدایا باز هم به من فرصتی بده تا در لحظه جان کندن بتوانم این کلمات را بر زبان بیاورم.  
 خداوندا عمر من همزمان شد با شروع حکومت الهی و اسلامی از وقتی که خوب و بد را از هم تشخیص  
 دادم تمام عشقم به این انقلاب بود در زمان حیات خمینی کبیر کودکی بیش نبودم. البته حسرت نمی خورم  
 چون بعد از آن پیر بزرگ، سایه ولی و امامی دیگر بر سر این ملت ماند.



خدایا خودت خوب می دانی که از همان نوجوانی عشق به ولایت در من زنده شد که البته از شیعه اثنی عشری غیر از این مقبول نیست که البته خانواده ام بخصوص برادران بزرگترم در انتخاب این واقعیت بی تأثیر نبودند که انشاءالله هم من و هم آنان تا آخر عهد نشکنیم و ثابت قدم باشیم.



بوسه برادر شهید بابایی زاده بر پیشانی برادر

خدایا دعا می کنم که مرگ من فایده ای برای خلق خودت و دین خودت داشته باشد که خود آن را شهادت نامیده ای و شهادت من رو به دشمن و قاتلان من از شقی ترین و ظالم ترین دشمنان تو باشد. ملیت و دین ظاهر آنها برایم فرقی ندارد، مهم این است که در مقابل دشمنان تو شهید بشوم.

خدایا مرگ مرا حادثه ای طبیعی قرار نده.



در کنار شهید سید محمود موسوی



خدایا مرگ مرا شرافتمندانه و جوانمردانه قرار بده. خدایا کمکم کن که قبل از شهادت سهمی در انتقام  
ظلمی که در حق محمد و آل او شد داشته باشم و خدایا تمام دغدغه های من را خودت می دانی، رحمت  
و عنایت را از این ملت و این حکومت و این رهبر کم نکن.

واما ملت عزیزم

ملتی که شهادت دارد، اسارت ندارد. ملت عزیزم ای آزاده ترین ملت، مبدا لحظه ای شک و تردید کنید که  
شک و تردید برای شما مصائب و مشکلاتی ایجاد می کند. اگر امروز نزد خدا و اولیای خدا آبروئی دارید،  
از یقین و ایمانتان است.



ارادت سعید عبدولی قهرمان کشتی ایران به خانواده شهید بابایی زاده

ملت عزیز، ولایت و شهداء را فراموش نکنید که فراموشی این ثروتها برای شما اسارت و ذلت می آورد.  
ولایت گوهری است که با داشتن آن تمام گوهرها را در پیش خود دارید و خودتان خوب می شناسید، که در  
ادعا خدا و پیامبر دارند ولی در ذلت هستند می دانید چرا؟ چون ولایت ندارند واقعا که مکمل بعثت جهاد  
بود و مکمل جهاد غدیر بود و اگر غدیر نبود بعثت هم نمی ماند.



ای ملت آزاده! به گوشه کنار خود نگاهی بیندازید ببینید چه خبر است. از آمریکا گرفته تا اروپا و آسیا و آفریقا. جایگاه خود را ببینید که هر چه دارید از این انقلاب است. اهداف انقلاب را فراموش نکنید ولایت را تنها نگذارید که اگر نبود مبارزه شهدا، با هوای نفس، آزادی بدست نمی آمد.



به مدیران و خدمتگزاران نظام می‌گوییم نگاه خمینی و خامنه‌ای به راه شماسست مبادا لحظه‌ای از یاد خدا و ملت غافل شویم. مبادا خود را از فرهنگ جهاد و شهادت جدا کنید. مبادا بین شما و خانواده شهداء فاصله‌ای بیفتد مبادا از آنهایی باشید که بخاطر عملتان در زمان ظهور جزء دشمنان حضرت حجت (عج) باشید. مبادا در خانه‌ای محکم و مستحکم زندگی کنید و در گوشه‌ای دیگر از شهر خانه‌های خشتی و سست در مقابل تندبادهای زندگی وجود داشته باشد و مبادا کم‌کاری شما دچار زجر و سختی شود که در این صورت وای بر شما باد و پیام آخر به کارگزاران و مدیران و مدیران نظام، نکند لحظه‌ای در ولایت شک کنید و حضرت امام خامنه‌ای را تنها بگذارید که هر چه داریم از ولایت است.





واما خانواده عزیزم

پدر و مادرم! لحظه ای بعد از شهادت من به خود سختی راه ندهید که با آشنایی که از شما دارم انشاءالله هیچ سختی ندارید، پدر و مادرم در این مدت ۲۰ و چند ساله که در کنار شما بوده ام برای شما بسیار زحمت و سختی داشتم مرا حلال کنید. اگر کوتاهی کردم اگر بی احترامی کردم از خدا طلب عفو و بخشش دارم با تمام وجود شما را دوست داشتم ولی شاید به روی خود نمی توانستم بیاورم.



مبادا بخاطر شهادت من ادعای سهم و سهم خواهی کنید که شما حقیقتاً حق الله را بجا آورده اید و اجر شما ابدی و جاودانی است و مبارک باد بر شما ای کاش می شد در لحظه ی جان کندن بوسه ای بر زیر پای شما می زدم ولی نمی دانم در کجا و چگونه به شهادت خواهم رسید که امیدوارم در دل خاک دشمن به شهادت برسم چون اگر در خانه خود شهید بشوم احتمالاً نشانه آن است که از ضعف ما دشمن به ما احاطه داشته است که انشاءالله این چنین نیست.



پدر و مادر و خانواده عزیزم! انقلاب و ولایت را از یاد مبرید که انتظار خدا از شما بیشتر است چون شما خودتان صاحب این انقلاب هستید، شما بخصوص برادرانم از این به بعد باید بیشتر مراقب خود باشید به واسطه خانواده شهید بودن. نظراتان، اعمال شما، رای شما زیر ذره بین دوست و دشمن است مبادا با رای خود شیطان را خوشحال کنید. شما را می شناسم برادرانی هستید پیرو ولایت و مطیع رهبر و این روحیه را هر چه بیشتر تقویت کنید تو را به خدا از انقلاب و ملت سهم خواهی نکنید. مواظب فرزندان و اولاد خود باشید که خدایی ناکرده با آبروی شما بازی نکنند. فرزندان مومن و باتقوا برای انقلاب مهدی(عج) تربیت کنید و دین خود را به انقلاب و اسلام ادا کنید.



خواهران عزیزم! ای ارزشهای عزیز خانوادگی! ای وارثان حضرت فاطمه (س)! از باب عزیز بودنتان جملاتی کوتاه برای شما می نویسم. از شما خواهش می کنم نماینده ای برای من باشید توجه بیشتری از جانب دوست و دشمن به شماست. پس مواظب باشید بازی روزگار شما را پیش خدا شرمگین نکند.

دوباره می گویم اسلام، انقلاب و ولایت را فراموش نکنید که آبروی همه ما در گروی همین هاست و چه زیباست سیاهی چادر شما.

نمی دانم این چه حسی بود که چادر شما به من می داد اما می دانم که با دیدن آن امید، قوت قلب و آبرو می گرفتم باور کنید چادر شما نعمت است، قدر این نعمت را بدانید که به برکت مجاهدت حضرت زهرا(س) بدست آمده است.





امیدوارم که هرگز رنگ سیاه چادر شما کم رنگ و پریده نشود و خدا نکند که روزی حجاب شما کم رنگ و کم اهمیت شود که اگر خدائی ناخواسته اینچنین شود اصلاً دوست نمی دارم به ملاقات من سر مزار بیائید و شما را قسم به خدا و امام که با عفت خود مایه سربلندی خانواده مان شوید و یادتان نرود که یکی از بزرگترین وظایف یک زن مسلمان تربیت فرزندان خوب و مؤمن است برای مملکت پس از وظیفه اصلی خودتان باز نمانید که جامعه ما نیاز به تربیت صحیح دارد و به شما خانواده عزیزم می گویم که بعد از شهادت من دارائی که از من بجا ماند مقداری از آن را بیاد لب تشنه حضرت ابا عبدالله و لب تشنه خودم هنگام شهادت آبردکن تهیه کنید و در نقاط شلوغ نصب کنید تا خیل رهگذران بنوشند.

شهید محمد جعفرخانی

این افتخار را دارد تا در سلسله مطالبی تحت عنوان "فاتحان قله های غرب" به معرفی تصویری شهدایی بپردازد که تحت عنوان نیروهای ویژه سپاه (صابرین) یک سال قبل در نبردی شجاعانه با کفتارهای جدایی طلب ایران در منطقه شمال غرب کشور و ارتفاعات جاسوسان جنگیدند و در آخر کار، با پیکری خونین به دیدار سید شهیدان رفتند.

\*\*\*

شهید محمد جعفرخانی در میان شهدای صابرین که در درگیری با تروریست های ضدانقلاب در شمال غرب کشور به شهادت رسید، شاید درخشانترین این ستاره ها باشد که بسیاری از شهدای صابرین از نیروهای او محسوب می شدند.

این فرمانده شهید سال گذشته در درگیری با گروهک تروریستی پژاک در ارتفاعات جاسوسان به شهادت رسید تا پس از یک دوره مجاهدت ۳۳ ساله در راه اسلام، بالاترین دستمزد و پاداش را گرفته باشد.



آنطور که گفته شده، شهید محمد جعفرخانی، تقریباً ۱۵ روز اول ماه رمضان سال قبل را در کنار خانواده می ماند تا شاید جبران ۳۰ سال دوری از آنها را جبران کرده باشد.



با پایان آخرین دیدار، به جبهه های شمال غرب رفته و آخرین پیام برای همسرش را در روز عید فطر می فرستد.

دو روز بعد این سردار عاشورایی سپاه اسلام در ارتفاعات غرب آرام می گیرد.  
از سردار شهید جعفرخانی سه فرزند (یک دختر و دو پسر) به یادگار مانده است.

\*\*\*

شهید محمد جعفرخانی در منطقه به "جعفر خان" معروف بود و به عنوان فرمانده ای گره گشا، کسی بود که در عرصه هشت سال دفاع مقدس هم نقش آفرین بود و حتی در آن دوران از دلاور مردانی بود که از اروند رود عبور کرد.

این شهید بزرگوار کسی بود که در منطقه شیخ محمد، شلمچه، خیبر و ... در نقاطی که کسی انتظار نداشت، دلاورانه حاضر می شد و این روزها نیز با این سن و سال تکاوری نبود که تنها لباس تکاوری پوشیده باشد بلکه فرماندهی بود که با ایمان و افتخار سرافرازانه در میدان دفاع از نظام و انقلاب حرکت کرد و در درگیری با نیروهای تروریستی به شهادت رسید..

جعفر خان شهیدی است که در سه متری!! تونل تروریست ها به شهادت رسید، تروریست هایی که به لحاظ تجهیزات و دستگاه های ارتباطی از سوی آمریکا مجهز شده اند.



(راوی: سردار عبدالله عراقی، جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه)



تو خواب دیدم که یه پارچه سفید رو سرم انداختند درحالیکه گریه نمی کردم ولی اشکامو از صورتم پاک کردن، دوباره پارچه را انداختن رو صورتم تمام بدنم لرزه گرفت یه دفعه از خواب بلندشدم و نماز صبح را خوندم. دیگه خوابم نبرد تا صبح رو پله نشستم، دم در رفتم، توحیاط گشتم، باخودم به طور خود به خود زمزمه می کردم: "خدایا برای محمد داره اتفاقی می افته که من اینطوری شدم؟" به خودم میگفتم که این چه حرفیه که من میزنم. دیگه نتوانستم بخوابم، تا صبح منتظر بودم انگار یه جوری دلم خبر میداد که پسر شهید میشه و صبح همون روز بهمون خبر دادن که پسرم زخمی شده ولی دلم گفت که شهید شده ...

(راوی: مادر شهید)



چند ماه پیش از شهادت، خدا توفیق داد اسم من و جعفر خان برای سفر حج در آمد. او گفت من بدون همسرم نمیروم. کار همسرانمان هم جور شد و عازم شدیم.

ازش پرسیدم وقتی کعبه را دیدی از خدا چه خواستی؟

گفت: از خدا خواستم تا جایی که می توانم از دشمنان بکشم و خودم هم شهید شوم.

در همان روز اول، همه کاروان علاقه خاصی به جعفر خان پیدا کرده بودند. یک پیرمرد بود که اصرار داشت بدانند ما کارمان چیست. به هر بهانه ای می پرسید شما دو تا چه کاره اید؟

آخرش من به شوخی گفتم: من پیمانکار ساختمانی هستم و جعفر خان هم بناست! چند ماهی از شهادت جعفر خان گذشته بود که یک نفر زنگ زد به گوشی ام. صدایش می لرزید. حاجی همسفرمان بود: بی انصاف! تو که گفتی جعفر خان بناست! حق هق گریه می کرد...

(راوی: همرمزم شهید)

بعد از عملیات که من بشدت مجروح شده بودم برای پیگیری بحث جانبازیم بهم زنگ زد تا پیام پیگیر امورم بشم. اول که نمیومدم اما بعدا به اصرار و زور یکی از بچه ها منو آوردن برای پیگیری.

آمدم دیدم از ۵۴ ترکشی که توی بدنم هست ۲۰ تا از اونا رو لحاظ کردن و حتی مجروحیت اعصاب و روانم رو به حساب نگرفتند و بهم جمعا ۹ درصد جانبازی دادن!

خیلی ناراحت شدم برگه اعتراض گرفتم که پر کنم. آمدم یگان و رفتم آسایشگاه خوابیدم.

جعفر خان آمد بخوابم گفت فلانی ولش کن اجرتو با اون چیزی که خدا برات اینجا مقدر کرده عوض نکن اصلا دیگه هم نمیخواد پیگیرش بشی.

از خواب که بیدارم شدم. برگه اعتراضم رو پاره کردم و گفتم دستور جعفر خانه...

(راوی: همرم شهید)



چون برادر من شهید شده بود، به من می گفت خوش بحالت که برادرت شهید شده. من ۳۳ سال هست که به اسلام خدمت می کنم و ۸ سال در جنگ جنگیدم ولی شهید نشدم، من لیاقت شهید شدن یا سعادت شهید شدن را ندارم.



الان دیگه به قشنگترین آرزوش رسیده.

به همراه مادر و دخترم آن روز به امامزاده داود در قزوین رفته بودیم. که از طرف همکار ایشان با بنده تماس گرفتند و خبر زخمی شدنش را دادند. من گفتم، محال است که ایشان زخمی شده باشد، حاجی شهید شده است.

دخترم ناراحت شد اما گفتم که به من الهام شده است. از آنجا سریع ماشین گرفتیم و به منزل آمدم که بعد یقین پیدا کردیم که ایشان شهید شده است. لحظه سختی بود. اگر چه ایشان بسیار کم در بین ما بودند اما حضور ایشان خود یک دنیا می ارزید. آن وقتها انتظار داشتم که ایشان آخر هفته را به منزل می آمدند و نبودشان، اندکی جبران می شود. اما الان دیگر نباید منتظر باشم و دیگر

آخر هفته، بوی دیدارشان را نمی دهد...

(راوی: همسر شهید)



در کنار سردار شهید نورعلی شوشتری جانشین فرمانده نیروی زمین سپاه که به دست گروهک تروریستی ریگی در منطقه پیشین سیستان و بلوچستان به شهادت رسید

## شهید حسین رضایی

۱۶ شهریور ماه ۱۳۵۷ در خانه ای روستایی در طوغان از توابع شهرستان قروه استان کردستان در خانواده حاج زوارعلی رضایی پسری به دنیا آمد که نام او را حسین گذاشتند.

تاریخچه روستای کوچک طوغان و مردان بزرگی که در این روستا زندگی کردند، به گونه ای بود که در سفر رهبر معظم انقلاب به کردستان، این روستا به عنوان روستای نمونه اینارگری شناخته شد.

حسین، دوران ابتدایی را در مدرسه زادگاه خود سپری کرد و پس از طی مقطع راهنمایی در سال ۱۳۷۴ وارد دبیرستان سپاه پاسداران سنج شد و بعد از فراغت از تحصیل در مقطع متوسطه در سال ۱۳۷۸ به دانشگاه امام حسین(ع) تهران رفت.

پس از جذب در سپاه پاسداران و طی مراحل آموزش مقدماتی رزمی به مدت دو سال دوره کاردانی را طی کرده و از سال ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۱ در سپاه کردستان به خدمت مشغول شد.

سال ۸۱ بود که به همراه تعداد دیگری از جوانان کرد توسط یگان ویژه صابرین نیروی زمینی سپاه، جذب و مجدداً به تهران نقل مکان کرد.

طی دوره های آموزشی در یگان ویژه صابرین آنقدر سخت هست که هر کسی نتواند دوره را به پایان برساند اما همین تمرینات سخت و پیچیده در مناطق مختلف کشور از حسین و دوستانش رزمندگانی ورزیده و دلیر ساخت.



او در اوایل سال ۱۳۸۳ ازدواج کرد و ثمره این ازدواج پاک دو فرزند به نامهای "محمدطه" و "تارا" بود که محمدطه در زمان شهادت پدر چهار سال و تارا تنها ۲۵ روز داشت.

لازم نیست که بگوییم او نیز همچون دیگر شهیدان سرشار از خصوصیات ایمانی و اخلاقی بود اما دوستانش بزرگترین ویژگی اخلاقی او را شوخ طبعی و پرهیز از گوشه گیری گفته اند.

با شروع درگیری‌های سپاه با گروهک تروریستی پژاک در شمال غرب، ماموریت جدید حسین و دوستانش در یگان ویژه سپاه آغاز می شود. ماموریتی که برای حسین، پایانی باشکوه داشت: دیدار با معبود در ارتفاعات جاسوسان.



در کنار شهید محمد جعفرخانی



شهید یوسف فدایی نژاد

تک تیرانداز گردان صابربین بود و متولد ۱۳۶۲ روستای شاقاجی سنگر از توابع شهرستان رشت.

شهید یوسف فدایی نژاد در سال ۸۵ به عضویت سپاه پاسداران در آمد و در یگان ویژه صابربین مشغول به خدمت شد.



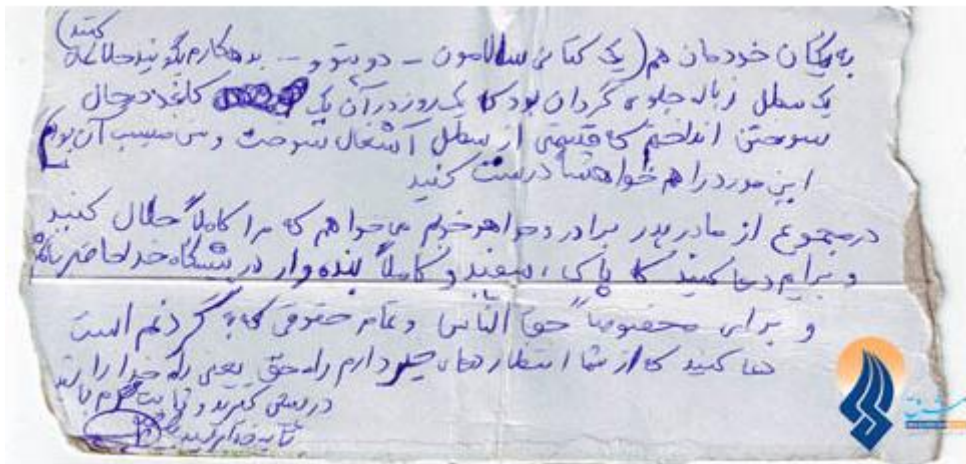
او همچون دیگر همزمان شهیداش، در عملیات ویژه سپاه جهت پاکسازی مناطق غرب کشور از ضد انقلاب و در درگیری با گروهک پژاک در ۱۲ شهریور سال گذشته، در منطقه جاسوسان شهرستان سردشت بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سر، صورت و بازو به شهادت رسید و بدن مطهرش بنا به وصیت خودش در بقعه متبرکه آقا سید ابراهیم سراوان مدفون شد.



## قسمتی از وصیتنامه شهید

... به یگان خودمان هم یک کتانی سلامون، دو پتو و ... بدهکارم بگویند حلال کنند.

یک سطل زباله جلوی گردان بود که یک روز در آن یک کاغذ در حال سوختن انداختم که قسمتی از سطل آشغال سوخت و من مسبب آن بودم. این مورد را هم خواهشا درست کنید.



در مجموع از مادر، پدر، برادر و خواهر خوبم می خواهم که مرا کاملا حلال کنید و برایم دعا کنید که پاک، سفید و کاملا بندهوار در پیشگاه خدا حاضر باشم و برای مخصوصا حق الناس و تمام حقوقی که به گردنم است دعا کنید که از شما انتظار دعای جدی دارم.

راه حق، یعنی راه خدا را در پیش گیرید و ثابت قدم باشید تا به خدا برسید.



شهید فدایی نژاد به روایت حاجیه کبری خانوم مادر شهید

بسم رب الشهداء والصدیقین مادر شهید یوسف فدایی نژاد هستم . شهید یوسف فردی متدینی بود. در خانواده رفتار و کردارش نیک بود . فرد با محبتی بود، به من و پدرش احترام زیادی می گذاشت. دائم الذکر بود و یاد خدا همیشه همراهش بود. علاوه بر انجام واجبات، نسبت به انجام مستحبات هم بسیار مقید بود تا جایی که اعمال مستحبی که انجام می داد خیلی زیاد بود.



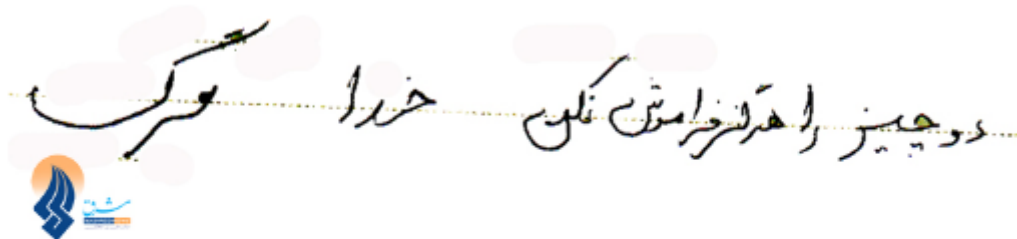
قاری قرآن بود و قرآن را به خوبی تلاوت می کرد. اهل نماز شب و دیگر مستحبات بود. غسل جمعه اش تقریبا ترک نمی شد. هر وقت هم که برای مرخصی می آمد، سعی می کرد که در نماز جمعه که در سنگر برگزار می شد شرکت کند.

یوسف در دوران کودکی و اوایل نوجوانی به همراه برادرش عضو پایگاه امام سجاد (ع) دهبه شده بود و از همان زمان در کلاسهای قرآن، احکام و اخلاق مسجد امام رضای دهبه شرکت می کرد.

از همان زمان نسبت به انجام واجبات دقت داشت. وی از همان زمان فرد مقیدی بود. یادم هست که تقریبا از پانزده سالگی به بعد یک تسبیح هزار دانه گرفته بود و با آن ذکر می گفت. گاهی در نماز شب به سجده می رفت و با همان تسبیح ذکر می گفت و تا تمام نمی شد سر بلند نمی کرد. حالا اگر مثلا چند ساعتی طول می کشید، تفاوت نداشت آنقدر ادامه می داد تا ذکر تمام شود.



به سوره یاسین هم علاقه زیادی داشت. هر وقت فرصتی دست می داد، می نشست و یاسین می خواند. به من هم وصیت کرده که برایش یاسین بخوانم.



#### دستنوشته ای از شهید فدایی نژاد

خیلی وقت بود که متوجه شده بودم که اهل نماز شب است.

تقریباً همه شب ها بلند می شد. اتاق کوچکی کنار ایوان خانه داشت که بلند می شد و به درب طرف حیاط اتاق پرده می زد که نور از درون اتاق بیرون نیفتد و بعد مشغول عبادت می شد. بعضی شب ها تا صبح می نشست و عبادت می کرد. نماز صبح را می خواند و صبح چند ساعتی استراحت می کرد. گاهی صبح ها بلند می شد و اذان می گفت. اعتراض می کردم که یوسف مگر اینجا جای اذان است.

آخرین باری که او را دیدم همان شبی بود که برای آخرین بار اعزام شد. چهار روز بعد از آخرین شب احیا رفت. تقریباً ۲۶ رمضان امسال بود.



آن شب مهمان داشتیم. گفت امشب که مهمان ها رفتند، من باید بروم. من مخالفت کردم که نه امشب را باید بمانی اما برای رفتن اصرار داشت. خیلی اصرار کردم که بماند، اما نهایتاً خصوصی به من گفت که فردا صبح باید تهران باشم، چون باید از فرودگاه به ارومیه اعزام شوم.



خلاصه قبول کردم. منتظر ماند تا پدرش بخوابد. بعد برای غسل به حمام رفت. دلم طاقت نیاورد. رفتم پشت در حمام دیدم که دارد غسل شهادت می کند. از حمام که آمد کمی دعا و نماز خواند و بعد هم حرکت کرد که برود. من و پدرش با موتور پدرش رفتیم دنبالش. نزدیک ناوایی محل به او رسیدیم. اصرار کردیم که امشب را بماند. کناره کشید و طوری که پدرش نشنود، گفت که مگر نگفتم فردا پرواز دارم؟ شما به پدر حرفی نزن. من باید فردا تهران باشم. داشت که می رفت به من گفت: برایم دعا کن که به آرزویم برسم.



دیدار سرلشکر حعفری فرمانده سپاه با پدر شهید فدایی نژاد





شهید سید محمود موسوی

شهید سید محمود موسوی از شهدای یگان ویژه نیروی زمینی سپاه (صابرین) است که سال گذشته در درگیری با گروهک تروریستی پژاک در ارتفاعات شمال غرب کشور به شهادت رسید.

این شهید بزرگوار اهل استان مازندران شهر بابل بود که به دلیل موقعیت شغلی مجبور به مهاجرت به تهران شد.



واکنش پدر این سردار شهید به خبر شهادت فرزندش جالب است. آنجا که می گوید:

«از افتخاراتم اینست که قبلا میگفتند سید محمود، فرزند فلانی اما الان میگویند فلانی، پدر سید محمود

موسوی، پدر شهید...»



متن زیر وصیتنامه عقیدتی - سیاسی مجاهد شهید سید محمود موسوی است:

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان

سلام بر حضرت محمد رسول خدا، سلام بر امیرالمؤمنین علی (ع)، سلام بر فاطمه زهرا(س)، سلام بر ائمه معصومین، سلام بر امام حسن مجتبی(ع) غریب مدینه، سلام بر سالار شهیدان اباعبدالله الحسین، سلام بر قبرستان بقیع، سلام بر کاظمین، سلام بر مشهد مقدس، سلام بر سامراء مقدس، سلام بر فاطمه معصومه و بر علمای قم، سلام بر شاه چراغ، سلام بر بهشت زهرا، سلام بر بهشت رضا، سلام بر همه شهدا از صدر اسلام تا کنون.

این وصیت نامه را در حالی می نویسم که عازم مأموریت دشواری هستیم، امیدوارم انشاءالله با پیروزی عزیزان روح الله و سیدعلی به انجام برسد.



یا رب! در نگاه دوستانم می نگرم در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده، با یکدیگر وداع می کنند، چون هیچ کس نمی داند چه کسی می ماند و چه کسی به دیدار معشوق می شتابد.

خدایا! نمی دانم وقتی که مرگ به سراغم می آید، من در چه حالی هستم، اما خدایا! دوست دارم در آن حال، لبهایم به ذکر یا زهرا(س) مشغول باشد و دلم از نور محبت علی و فرزندان علی(علیهم صلوات الله) لبریز باشد.

خدایا! در دلم تقاضایی است که نمی توانم آن را بر زبان آورم و آن تمنای شهادت است. خدایا آیا من لایق شهادت هستم؟

خدایا! شرم دارم از اینکه بگویم شهادت را نصیب شخصی مثل من گردانی، زیرا شهدا، همه چیزشان خدا بود و من هنوز به آنجا نرسیدم.

خدایا! شاید گناهانم موجب شده است تا در خواستم به عرش نرسد. پس خودت به من فرصت توبه عطا فرما.

خدایا! دستانم خالی است.

خدایا پس از سنگینی سی سال عمر به هدر رفته، اکنون احساس می کنم سبک شده ام.



خدایا! نمی دانم حکمتت چه بود که مرا از شمال به تهران کشاندی و همسری مهربان و فرزندی سالم به من عطا کردی. حال من چگونه شکر را بجا آورم؟

خدایا! از تو می خواهم همسر و فرزندم و تمامی خانواده ام را عاقبت به خیر نمایی.



### وصیتی به خانواده ام:

پدر و مادر مهربانم، برادران و خواهرم، از اینکه زود از میان شما رفتم معذرت می خواهم، تقدیر خدا چنین بود. به هر حال، خداوند روزی ما را به دنیا آورد و روزی نیز ما را از این دنیا می برد و الان وقت رفتن من بود. شما را به خدا می سپارم و از خداوند می خواهم به شما صبر جمیل عطا فرماید.

سلام مرا به همه دوستان و آشنایان برسانید و به آنان بگویید: اسلام و انقلاب باید به دست آقا امام زمان (عج) برسد. برای رسیدن به این مقصد، باید از تمام خطر ها و موانع عبور کرد، هر چند در این راه ممکن است خون جوانانی ریخته شود و جان عزیزانی نثار گردد و سهم کوچکی از این جهاد هم نصیب ما بشود.

سفارشی به همسر مهربانم:

شما واقعا برای من همسری کردید، اما من نتوانستم همسری شایسته برای شما باشم، عذرم را پذیرا باش. از خداوند می خواهم که به شما صبر عطا فرماید.

همسر مهربانم! همیشه پشت سر رهبر قدم بردارید، چون سخنان رهبر بدون تردید حق است، پس بعد از من، همه هم و غم شما ولایت باشد. به دخترم بگوئید همواره در خط رهبری باشد و هیچگاه پشت ولایت را خالی نکند.

همسر مهربانم! دوست دارم دخترم در شمال معلم قرآن شود و به بچه ها درس قرآن بدهد. از شما خواهش می کنم در این باره کوتاهی نکنید.

در مراسم تشییع من گریه نکن، چون دوست دارم با استقامت، دشمنان را به گریه اندازی.

سخنانی چند با دخترم:

۱- دخترم! باید با دیگران فرق داشته باشی، یعنی از نظر ادب، شخصیت، متانت، معنویت و از نظر علمی به درجات عالی برسی.

۲- قرآن را از مادرت بیاموز.

۳- از همه مهم تر اینکه به مادرت احترام بگذار، زیرا مادرت در تمام سختی ها با تو بوده است؛ با گریه ات گریه و با خنده ات خنده می کرد. مواظب مادرت باش، من هم برای شما دعا می کنم.

وصیتم به دوستان و آشنایان:

همه ما روزی به دنیا آمده ایم و روزی هم از این دنیا می رویم. خوشا به حال آن کس که پاک آمد و پاک می رود. در این دنیای فانی اگر شما فردی خوب باشید حتما خوب از این دنیا می روید، اما من با این کوله بار گناه نمی دانم چگونه از دنیا خواهم رفت. امیدوارم انشاءالله با دعای شما، سبک بال به عالم دیگر رفته و از عذاب قبر نجات یابم.

ای دوستان!

فریب دنیا را نخورید، زیرا این امر، مانع خیر اخروی می شود. پس در همه حال سعیتان به دست آوردن خیر اخروی باشد.

کلامتان کلام رهبر باشد و از زبان او بشنوید، چون کلام و زبان رهبر، کلام و زبان آقا امام زمان(عج) است، پس همیشه حامی و پشتیبان رهبر باشید؛ زیرا دل رهبر به شما خوش است و همواره برای سلامتی او دعا کنید.

به پدر و مادران احترام بگذارید و دستشان را ببوسید، چون با دعای آنان زندگی شما خوب خواهد شد.  
به روحانیت احترام بگذارید، زیرا آنان حافظان اسلامند. دشمنان از جدایی مردم و روحانیت خوشحال می  
شوند، پس دشمنان را با پیروی از روحانیت، ناراحت کنید.

اگر می خواهید از فتنه آخرالزمان در امان باشید، فقط پشت سر ولایت فقیه باشید.

خانواده شهدا را فراموش نکنید و برای آنان دلگرمی باشید. با حضورتان در تمامی صحنه ها و راهپیمایی ها  
و شرکت در مراسمات دینی و مذهبی، پشتیبانی خود را از نظام اعلان نموده و موجب یأس و ناامیدی  
دشمنان شوید.

در پایان از همه شما التماس دعا دارم، محتاج دعای شما هستم. از دوستان و آشنایان حلالیت بطلبید.

رفیقان می روند نوبت به نوبت خوشا روزی که نوبت بر من آید...

ساحت روح خدا عرض ارادت می کنم

با علمدار ولایت باز بیعت می کنم

رهبرم سید علی گر خواهد از من جان و سر

سر به پایش می نهم غسل شهادت می کنم

خداحافظ

سید محمود موسوی





شهید سید محمود موسوی به روایت خانم «فاطمه رجب نسب» همسر شهید

وقتی به مأموریت می روی ۱۰ سال پیر می شوم

من و محمود از سال ۱۳۸۲ با هم نامزد کردیم و در سال ۱۳۸۴ زندگی مشترک مان آغاز شد. از همان ابتدای ازدواج، ایشان به مأموریت های بلندمدت ۲۰ روزه می رفتند حتی در چند روز مرخصی که برای استراحت به تهران می آمدند، مشغول آموزش های سخت نظامی بودند و خیلی زود فرصت مرخصی ایشان تمام می شد. بارها به سید محمود گفته بودم که وقتی شما به مأموریت می روید، سختی دوری از شما و اضطراب اینکه مبدا اتفاقی برای شما بیفتد، من را ۱۰ سال پیر می کند.

از ابتدای ازدواج، بنده با نحوه کار و سختی وظیفه شان آشنا بودم، اما چند عامل مرا بر تصمیم ازدواج با ایشان مصمم می کرد. اینکه از نظر معنویت در سطح بالایی قرار داشتند، هرگز به زرق و برق دنیا دل بستگی نداشتند و بسیار اهل عبادت و بی ریا بودند.

ویژگی دیگر ایشان این بود که بسیار مهربان بودند. اصلاً اهل دل شکستن نبودند. حتی اگر کودکی از وی چیزی می خواست، جواب رد نمی داد. یک روز به خاطر دارم که سید محمود «صدیقه سادات» دختر کوچک مان را با موتور به گردش برده بودند. در آن هنگام بچه های دیگری که در محوطه شهرک مشغول بازی بودند، از او خواسته بودند که آنها را نیز سوار موتور کند. شهید با وجود آنکه از سر کار آمده و خسته بود، اما دل بچه ها را نشکسته بود و از ساعت ۹ تا ۱۱ شب به نوبت همه بچه ها را سوار موتور کرده بود.

زمانی که خبر شهادت ایشان را شنیدم، فقط احساس کردم که دیگر در این دنیا نیستم. آن لحظه غیرقابل تصور بود. همیشه با امید به اینکه، ایشان از مأموریت باز می گردد، دوری شان را تحمل می کردم این بار نیز بازگشتند، اما با پیکری خونین



شهادت سید محمود، الهی بود

به یقین شهادت ایشان لطف الهی است که شامل شان شده، اما دوری ایشان برای بنده و فرزند خردسال مان خیلی سخت است. هر کجای این خانه را که نگاه می کنم حضورش را احساس می کنم. تحمل درد فراغ ایشان برایم بسیار سخت است. صدیقه نیز دل تنگ پدرش است هر وقت عکس او را می بیند، بی تابی می کند، اما نمی داند که دیگر نمی تواند در آغوش مهربان پدر آرام گیرد.

سفارش همیشگی ایشان به بنده، تبعیت از ولایت بود. حتی او در وصیت نامه اش نیز به دخترش که خردسالی بیش نیست، سفارش کرده که اگر می خواهی از فتنه آخرالزمان در امان باشی، تابع ولایت باش. با اطمینان می توانم بگویم سید محمود شهید ولایت شد. هر لحظه از زندگی و ذکر او صحبت از ولایت بود و بالاخره او به آرزوی والایش که همانا شهادت در راه ولایت بود، رسید.

تنها دلخوشی ام دیدار رهبر است

بنده به عنوان فرد کوچکی از خانواده شهدا، انتظار خاصی ندارم، اما تنها دل خوشی و آنچه که مایه آرامشم می شود، این است که به دیدار رهبر معظم انقلاب بروم. دیدار ایشان پس از شهادت «سیدمحمود» تنها چیزی است که می تواند در دلم نقطه ای از امید را روشن کند.

خون سیدمحمود پیش کشی است به آستان ولایت. امیددارم که آقا ما را پذیرا باشد و این را به یقین بداند که اگر سیدمحمود امروز نیست، اما آرمان و اهدافش همچون تکلیفی بر دوش من و فرزند خردسالش است.





دو خاطره از شهید سید محمود موسوی:

یه شب سید محمود خسته بود تصمیم گرفت اون شب زیارت عاشورا رو نخونه. وقتی خوابید تو خواب یکی از رفقای شهیدش به اسم شهید صیادی رو می بینه که به ایشون می گه سید محمود چرا زیارت عاشورا رو نخوندی و خوابیدی؟! شهید سید محمود همون لحظه از خواب بیدار میشه و زیارت عاشورا رو می خونه.

(راوی: همسر شهید)

تعریف می کرد که برای یک برنامه آموزشی با گروهی به پیاده روی ۲۴ ساعته در یکی از کوه هایی که از قبل هیچ شناختی به راه های آن نداشتیم رفته بودیم که من از فرط خستگی مقداری خوابیدم و گروه متوجه به خواب رفتن من نشد و همه رفتند و من جا ماندم.

با طی کمی از مسیر به دو راهی رسیدم. در حالی که وحشت کرده بودم و فریاد می کشیدم ناگاه حس کردم بانویی شانه های مرا گرفت و مرا به طرفی هل داد که آن راه همانی بود که گروه از همان گذشته بود...

شهید سید محمود موسوی یکی از افرادی بود که یکبار در مبارزه با گروه تروریستی ریگی به چند قدمی ریگی رسیده بود اما متأسفانه بدلایلی ریگی خبردار شد و از صحنه گریخت.

شهید موسوی یکی از معدود نفراتی بود که در ماشین مقام معظم رهبری، ایشان را در بازدید از مناطق زلزله زده بم همراهی می کرد.

(راوی: امام جمعه کتاب شهرستان بابل)

## شهید صمد امیدپور

شهید صمد امیدپور اول آذر ماه ۱۳۶۴ در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود و دوران ابتدایی خود را در روستای نقله‌بر و مقطع راهنمایی را در مدرسه شبانه‌روزی معدن سنگرود گذراند و تحصیلاتش را تا پایان سوم متوسطه در شهر رشت ادامه داد. در دوران دانش‌آموزی به عضویت بسیج دانش‌آموزی در آمد و تحصیلات خود در مقطع پیش دانشگاهی را در شهر جیرنده به اتمام رساند.



همزمان به عضویت بسیج شهر منجیل درآمد و پس از مدتی عضو فعال بسیج شد.



در کنار شهید محمد عماري

در سال ۱۳۸۴ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و پس از گذراندن دوره آموزش افسری در دانشگاه امام حسین(ع) عضو یگان ویژه صابرین شد.



همیشه می گفت: من اگر لیاقت شهادت را داشته باشم، بزرگ‌ترین هدیه الهی است.





مادرش درباره خبر شهادت فرزندش می گوید:

چهل روز قبل از شهادت فرزندم (همزمان با پایان نخستین مرحله حمله سپاه به گروهک پژاک) در عالم خواب دیدم که همزمان فرزندم لباس مشکی به تن دارند و به خانه ما آمده‌اند اما فرزندم در بین آنها نبود و زمانی که صدایم کردند و از خواب بیدار شدم سه بار فریاد یا حسین سر دادم.



درباره نحوه شهادت ایشان نیز گفته اند:

پیکر صمد که زخمی شده بود روی ارتفاعات استفاده اما هنوز جان داشت. به دلیل تکان خوردن او، تک تیرانداز پژاک متوجه شده و با شلیک به پیکر نیمه جان شهید صمد امیدپور او را از پای در می آورد. از این شهید بزرگوار مطلب زیادی پیدا نکردیم جز همین چند خط و شاید این دلیل دیگری باشد بر مظلومیت مضاعف فرزندان گمنام روح الله...

با این گزارش پرونده فاتحان قله های غرب نیز بطور موقت بسته شد.

شهید مسلم احمدی پناه

شهدای صابرين از مظلوم ترين شهدای سالهای اخير هستند که در گمنامی کار می کنند و در گمنامی هم شهید می شوند.

در سلسله مطالبی که با عنوان فاتحان قله های غرب در مشرق منتشر می شود، سعی داریم تا برخی از این شهدا را که در سال گذشته در مقابله با گروهک تروریستی پژاک به شهادت رسیدند، معرفی کنیم.

این بار نوبت به شهید مسلم احمدی پناه رسید.



شهیدی که از او چیز زیادی نمی دانیم جز چند عکس و چند خط نوشته که نزدیکانش درباره او گفته اند و فیلم کوتاهی از او که در مقابل دوربین صحبت کرده است.

این شهید بزرگوار اهل روستای فرادنبه از استان چهار محال و بختیاری بود که در شهریور سال گذشته در درگیری با گروهک تروریستی پژاک در ارتفاعات جاسوسان به شهادت رسید.



از او یک دختر یک سال و نیمه به نام زهرا به جا مانده است.

ادای حق این شهدا برای ما ممکن نیست اما همین چند مطلب کوتاه را تقدیم مخاطبین عزیز می کنیم تا شاید در فرصتی دیگر، مطالبی مفصل تر از این شهید بزرگوار و دیگر شهدای صابرین به دستمان برسد:





انگیزه بنده از ورود به سپاه، رضای خدا و بعد هم دفاع از مرز و بوم کشور در برابر دشمنان داخلی و خارجی است و ان شاء الله اگر شد و خدا بخواهد، شهید بشیم.

از همه همکارانم می خواهم که کارشان برای رضای خدا باشد. خیلی از ما حرف از رضای خدا می زنیم ولی پای عمل که می رسیم، می لنگیم.

و خودسازی!

خودسازی خیلی برای بچه های سپاه و همکاران ما مهمه.

مطلب آخر در قالب دعا از خدا عاقبت به خیری و شهادت در راهش می خواهم.

(راوی: خود شهید)



من آقا مسلم رو خیلی دوست داشتم چون خیلی محبوب و مظلوم بود.  
با من هم که صحبت می کرد سرشو زیر می انداخت؛ یعنی سرش رو بالا نمی کرد و ... (گریه سردار)  
خدا می دونه نور ایمان در چشمش و صورتش هویدا بود  
واقعا ایمان رو میشد تو صورتش دید  
نگرانی من اینه که چون خدا رو اینا رو دوست داره زود هم می برشون...  
(راوی: سردار میریان فرمانده سابق یگان صابرین)



آقا سید مهدی یه هفته قبل شهادتش به مسلم گفته بود خیلی داری نور بالا میزنیا.

مسلم هم به شوخی گفته من ایندفعه رفتم شهید میشم.

سید مهدی میگفت بهش گفتم نامردی اگه من رو شفاعت نکنی.

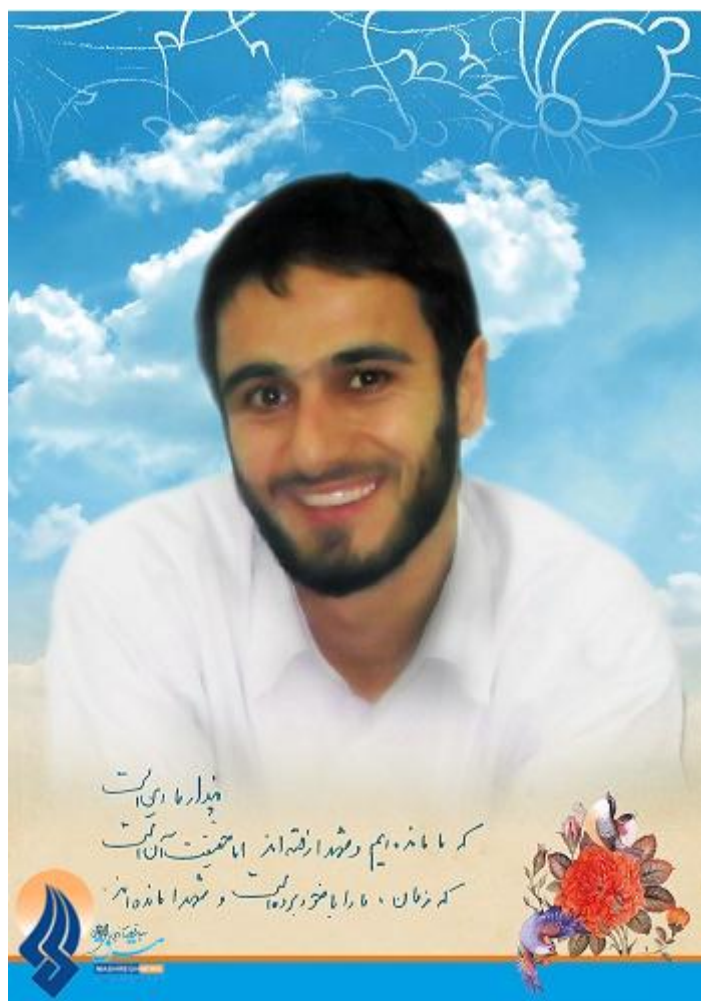
مسلم یه خنده ای میکنه و میگه تو دعا کن.

سید مهدی از مسلم قول شفاعت میگیره .

تو تشییع جنازه مسلم تو فرادنبه (استان چهار محال و بختیاری) که ۱۴۰۰۰ نفر جمعیت داره ، ۱۰۰۰۰۰ نفر اومده بودن.

مسلم کابینتا را خالی میکرد و نخود و لوبیا و.. رو با ترازو میکشید و خمسون رو حساب می کرد و می داد.

(راوی: برادر خانم شهید)





نماز اول وقتش هیچ گاه ترک نشد. در امر به معروف و نهی از منکر همیشه ثابت قدم بود. امکان نداشت که ببیند گناهی رخ می دهد و او تذکر ندهد. البته این کار را بسیار با آرامش و با رعایت همه جوانب انجام می داد.

مسلم با این اخلاق نیکو و عمل به تکلیف باید فرجامی چون شهادت می داشت. همیشه می گفت آرزوی شهادت دارم و بالاخره به آرزوی دیرینه اش دست یافت.

ما خوشحالیم از اینکه او مزد اعمالش را گرفت، اما تنها ناراحتی ما، جای خالی او و بی تابی فرزند یک و نیم ساله اوست که بسیار دلتنگ پدرش است.

(راوی: پدر شهید)



شهید محمد محرابی پناه

در میان بچه های صابرين برخی با يکديگر آنقدر نزديک بودند که عقد اخوت می بستند تا در صورت شهادت يکی، شفاعت ديگری را در صحرای محشر برعهده بگيرد.

در اين میان اما دو شهيد، چنان به يکديگر وابسته شدند که نتوانستند دوری هم را حتی برای چند لحظه تحمل کنند. در بخش های قبلی از سلسله مطالب فاتحان قله های غرب، يکی از اين دو شهيد بزرگوار يعنی شهيد مصطفی (کمیل) صفری تبار بيشه را معرفی کردیم و در اين بخش نوبت به برادر اين شهيد بزرگوار يعنی محمد محرابی پناه می رسد.



در کنار شهيد مصطفی (کمیل) صفری تبار

این دو آنقدر با هم اخت بودند که ماجرای شهادت آنها بنا بر شنیده‌ها، می تواند بسیار جالب باشد:

آنطور که گفته شده در آخرين ماموریت اين دو شهيد در ارتفاعات جاسوسان سردشت، گلوله ای به پهلوئی آقا محمد اصابت می کند. او با بستن چفيه اش به دور کمر سعی می کند که تا حدودی از خونریزی بيش از حد جلوگیری کند. اما دوست و در حقیقت برادرش مصطفی صفری تبار متوجه حالت محمد شده و علی رغم تذکر دوستان برای نزديک نشدن به محمد، جهت کمک به طرف محرابی پناه حرکت می کند و در همان لحظه که کنار يکديگر قرار می گیرند، گلوله خمپاره ای نزديک اين دو به زمین می نشیند تا روح آسمانی محمد و مصطفی را از قفس تنگ تن رها سازد و راهی دیار قرب نماید.



در کنار شهید مصطفی (کمیل) صفری نثار

آنچه می خوانید گزارشی است شنیدنی از زندگی شهید محمد محرابی پناه به روایت پدر بزرگوارش: محمد از دوران طفولیتش با توجه به اینکه خودم نظامی و پاسدار بودم، علاقه مند بود به سپاه و کارهای نظامی بود و من هم چون مربی نظامی بودم او را به بعضی از کلاس های آموزشی ام می بردم و او هم خیلی از کارهای عملی نظامی را در همان سن و سال کودکی انجام می داد.



در کنار شهید مصطفی (کمیل) صفری نثار



من و محمد به غیر از رابطه پدر و پسری با هم رفیق بودیم؛ حتی شاید اگر می خواست فوتبال بازی کند ما تیر دروازه را خودمان می ساختم، توپ می خریدیم و توی کوچه با دوستانش بازی می کردیم.

این نبود که رابطه ما فقط پدر و پسری باشد، دوست بودیم با هم و در همه کارها با هم مشورت می کردیم. تا زمانی که درسش تمام شد و دانشگاه ثبت نام کرد و دانشگاه آزاد قبول شد. ترم اول که رفت دانشگاه، درس می خوند اما هر روز ما نگاه می کردیم می دیدیم شاد نیست. اگر از علتش می پرسیدیم جواب می داد که محیط دانشگاه محیط خوبی نیست. نگاه می کنی می بینی یک سری از افراد می آیند که اصلاً کاری به درس ندارند.

ترم اول، درسش رو با معدل خوبی تمام کرد. ترم دوم دانشگاه ثبت نام کرد ما دیدیم دارد با خودش می جنگد. تا موقع امتحاناتش رسید. یه روز آمد و گفت که من نمی خوام دیگه برم دانشگاه.



بالطبع هر پدری دوست دارد پسرش درس بخواند و (افتخاری بود برای ما که فرزندمان مهندس کامپیوتر باشد) ناراحت بودیم از این موضوع که چرا در این مرحله می خواهد درس را رها کند.

با او صحبت کردیم. گفت نه من نمی توانم. علتش را هم وقتی از او جويا شدیم، می گفت آیا دوست داری من یک آدم سالمی باشم یا اینکه فقط به من بگویند مهندس؟ گفتم من هر دو را دوست دارم. هم اینکه سالم باشی هم اینکه به شما بگویند مهندس. چه عیبی دارد؟

گفت: تا امروز می کشیدم، امروز دیگه نمیکشم. جایی که استاد به من بگه چرا با این لباس آمده ای این لباس، لباس یه امله! اومدی محیط دانشگاه باید مثل دانشجویها باشی، دیگه من به خودم اجازه موندن تو این محیط رو نمی دم.

ناراحت بود و دیگه نرفت. چند نفر را دیدیم. چند نفر از اساتید و آشنایان باهانش صحبت کردند. بعد اومد گفت ما قرار بود با هم رفیق باشیم؛ من که درد دلم رو بهتون گفتم. هر کس هم بیاد همونه. گفتم باشه؛ هر جوری که دوست داری.



گفت من این قول را به شما می دهم که هر جا باشم لقمه ای رو که خدا به من روزی بکند روزی حلال به دست بیاورم.

یکسال و نیم درس رو ترک کرد. شش ماه اول رفت در فنی و حرفه ای کاشان یک دوره برق دید. هم برق خانگی، هم برق صنعتی و مدرکش رو گرفت. بعد از اون چند ماهی کارهای برق کشی انجام می داد. از جمله پمپ CNG بیدگل و قمصر رو ایشون برق کشی کرد. باز آمد خانه گفت نمی روم برق کشی. گفتیم اینجا

دیگه چرا؟ گفت پیمانکاری که قرارداد بسته، پول عجیبی از طرف قراردادها می گیره. این پول ها خوردن نداره، حلال نیست.



گفتیم خوب اختیار با خودته. چی کار می خوای بکنی؟ گفت فعلاً می روم کشاورزی تا ببینم چه طور می شه. چون مقداری کشاورزی و دامداری هم داشتیم، یکسالی رو توی کشاورزی گذروند. اتفاقاً همون سالی هم بود که خیلی سرد بود هوا و برف سنگینی هم آمده بود. قسمت این پیرمردها بود که این صحرا بماند. شاید به ده نفر از این پیرمردها می گفت نیازی نیست بیایید صحرا؛ همه گوسفندهاشون رو علوفه می داد تا شب و بر می گشت.





در کنار شهید مصطفی (کمیل) صفری تبار

این مدت گذشت تا یه روز آمد و گفت: دانشگاه امام حسین (ع) ثبت نام می کنه و من هم ثبت نام کرده ام. گفتم به امید خدا، اشکال نداره.

شروع کرد یه مقداری درس ها رو خونند و دانشگاه قبول شد.

وقتی جواب آمد که قبول شده، گفت یه خواهشی ازت دارم. گفتم چی؟ گفت: وقتی از سپاه برای تحقیقات می آیند به دوستانت سفارشم را نکنی. بگذار واقعیت را بگویند. آن چیزی که حقم هست. نمی خواهم خدای ناکرده پارتی بازی بشه. بگویند چون پسر فلانیه قبول شده. بینی و بین الله بگذار هرچی که باشه. قبول کردیم.



در کنار شهیدان مصطفی (کمیل) صفری تبار و علی بریهی

توی اون مرحله هم قبول شد و با دوستانش رفتند دانشگاه امام حسین علیه السلام. توی دانشگاه هم اولین کاری که کرده بود دوستی به نام آقای صفری (شهید مصطفی صفری تبار) پیدا کرده بود که با هم شهید شدند. محمد با تعدادی از همشهریانش می رفتند تهران و می آمدند. یک روز یکی دو نفر از این همراهانش آمدند پیش من گله. گفتند محمد یک مقداری کمتر نزدیک ما می آید. من از او جويا شدم گفتم علتش چیه؟ گفت اگر حرف هایی که در جمع دوستانه زده می شود تهمت و غیبت نباشد مشکلی نیست. متوجه شدم که اگر مقداری فاصله می گیرد می خواهد دچار گناه غیبت نشود.

آقای میریان (فرمانده سابق صابرين) می گفت ما رفتیم دانشگاه صحبت کردیم برای جذب دانشجویهای داوطلب و چند تا از اون ها رو برای تیپ صابرين انتخاب کنیم. ده نفر را قبول می کنند که بروند توی این جمع.



در کنار شهیدان مصطفی (کمیل) صفری تبار و علی برهوی

یک روز تماس گرفت گفت می خواهم بروم تیپ صابرين، چه طور صلاح می بینی؟ گفتم اونجا مشکلات خاص خودش رو داره؛ اگه می تونی تحمل کنی هر جا دوست داری. گفت مثلاً؟ گفتم آموزش های سنگینی داره. دوری داره. مأموریت های بیرونی داره. ممکنه بعضی کم و کاستی هایی هم داشته باشه. گفت من یه استخاره گرفته ام که اون رو با هیچ چیز عوض نمی کنم. فقط می خوام شما راضی باشی.

خب هر پدر و مادری دوست داره خواسته بچه اش رو برآورده کنه، هرچی باشه. از اون بچه کوچیک بگیر که از شما تقاضای یه بسکوییتی یه پفکی یه اسباب بازی می کنه تا بچه بزرگ که شد تقاضای ماشین و خونه می کنه. تقاضای ازدواج می کنه، دوست داری تا اونجایی که دستت هست اونچه که واقعاً دلش می خواد بهش برسه.



در کنار شهید مصطفی (کمیل) صفری تبار

گفتم اگه واقعاً دوست داری اختیار با خودته. بعد از این صحبت اونجا رو انتخاب کرد و رفت برای آموزش تکاوری. دوستانش بعد از تمام شدن درسشون در دانشگاه امام حسین(ع) آمدند کاشان مشغول کار شدند اما او و یکی از اهالی کاشان با هم می روند تیپ صابرین آموزش تخصصی می بینند.

فرمانده گردان آموزشی در تیپ صابرین می گفت ما با توجه به شناختی که از متربیانمون داشتیم، هر دوره تکاوری که شروع می شد، اگر ۱۳۰ نفر شرکت می کردند ولی پس از پایان دوره ۹۰ نفر طاقت آورده و مانده بودند، می گفتیم این دوره دوره خوبی بوده. علتش هم اینه که دوره ها، دوره های بسیار سنگینی است و باید توان جسمی اش باشه که بتواند طی کنند.

همچنین می گفت افرادی که شرکت می کنند می توانیم تشخیص بدهیم که می توانند تا آخر دوره دوام بیاورند یا نه.



گفت دوره این ها که می خواست شروع شود، اولین کسانی که آمدند برای ثبت نام این سه نفر بودند: مصطفی صفری تبار، محمد محرابی پناه و دوست کاشانی اش.

خودمون می گفتیم هر سه تای این ها رفتنی اند. این ها دوره را تمام نخواهند کرد. ورودی دوره هم اینگونه بوده که از این ها یک تستی می گرفتند. ظاهراً برای تست در مرحله اول، پنجاه کیلومتر پیاده روی داشته اند. همراه با کوله پشتی که سی و پنج کیلو وزن دارد. تست رو که گرفتیم دیدیم بر خلاف پیش بینی، این سه نفر زودتر از همه رسیدند. بعد از استراحت و مرخصی چند روزه و برگشتشون، محمد را به عنوان ارشد انتخاب می کنند. دوره های آموزشی اون ها بیست روزه است. اردوی کویر داشتند. بیست روز آب برد بود، بیست روز جنگل بود.

گفتند اردوی کویر را اول برنامه ریزی کردند. کوله ها همه یکی سی و پنج کیلو؛ گرفتند و رفتند. شب اول که رسیدیم، دوباره فردا هفتاد کیلومتر پیاده روی گذاشتیم.

ایشون اومد گفت یک سؤالی می توانم بکنم؟ گفتم بله. گفت: این هفتاد کیلومتر پیاده روی به شکلی هست که ما بتونیم نمازمون رو درست بخونیم؟ گفتیم بله، شما در یک محدوده مشخص، با گرا دور می زنی و از حد ترخص خارج نمی شوید.

فرمانده گفت: این سؤال را که پرسید کنجکاو شدیم که چه دلیلی داره که این را می پرسد؟ دو نفر را می خواستیم برای کار حفاظتی نیرو که محمد، خودش و آقای صفری رو معرفی کرد.

هر کدوم یه اسلحه گرفتند با یه کوله و حرکت کردند. بعداً متوجه شدیم که علت سؤال محمد این بود که می خواست روزه های مستحب ماه رجب را بگیرد که خیلی برای ما تعجب آور بود. جایی که احساس می کردیم اصلاً طاقت نیاورد ولی او دوره را گذراند، سلاح و تجهیزات اضافه بر سازمان هم داشت، تازه روزه های مستحبی هم می گرفت.



ایشان قسم می خورد که من در مدت پانزده سالی که آموزش می دهم، با هیچ نیرویی رفیق نشده بودم به غیر از این دو نفر. تا حدی رفیق بود که خانه او رفتند، فیلم برداری کردند، خانه ما هم آمدند. برای مراسم محمد همه مربیانش آمدند.

دوره آموزشی اش که تمام شده بود، یه چند روزی به مرخصی آمد. ماه بهمن بود که خودشون رو به تیپ صابرین معرفی کردند. سه فروردین ایشون با دختر خانم آقای اسلامیان ازدواج کردند. در این مدت، پانزده الی بیست روزی تهران بودند بعد چند روزی می آمدند و مجدداً برمی گشتند. در این مدت هم مرتباً مأموریت و آموزش.

یکبار تماس می گرفت که امروز مشهد هستم. دوباره هفته بعد تماس می گرفت که زاهدان هستم. البته در پایان مأموریت هاش می گفت کجا هستم. یکسری هم تماس گرفت که از ارومیه می آیم.

قانوناً یک نفر باید دو سال در تیپ صابرین بماند تا بتوانند مأموریت های رزمی خارج از یگان به او بسپارند. اما روزی که او معرفی شده بود، آن روز این ها یک مأموریتی داشتند که باید همه نیروها را می بردند بوشهر. با توجه به شناختی که به محمد و دوستش آقای صفری پیدا کرده بودند از همان ابتدا به کارگیریشان کردند. قبل از ماه مبارک رمضان آمده بود مرخصی. گفتیم تابستان داره تمام می شه. ماه مبارک هم نزدیکه. حداقل یه سفر چند روزه برویم، گفت باشه، یه چند روز برویم که می خواهم برگردم.

سه خانواده با هم حرکت کردیم رفتیم شمال، اردبیل (سرعین) و ساعت پنج بعد از ظهر رسیدیم تبریز، نهار بخوریم که گوشی اش زنگ خورد و گفتند شما باید فردا ساعت هفت صبح تهران باشی. گفت باید بروم. گفتیم پس صبر کن یک ساعتی برویم بازار بعد برو. گفت باشه. تا رفتیم و برگشتیم ساعت شد هفت و نیم، هشت و موقع نماز. از اینکه دیر شده بود خیلی ناراحت و تند شد. گفتم طوری نیست یک ساعت دیرتر. گفت: اصلاً توقع نداشتم. چرا نمی گویی یک ساعت زودتر برسون خودت رو. حق افراد پایمال میشه. اولاً شاید به مأموریت نرسم. دوماً حق یک عده ای که منتظر می موندن به گردن من میاد.

اومدیم تا پلیس راه زنجان. دیگه همه خواب آلود بودیم. از صبح تا اون وقت شب مرتب این طرف و آن طرف یا پشت ماشین بودیم. دیگه مقدور نبود که تا تهران هم رانندگی کنیم. گفت کنار نگهدار. نگهداشتیم، رفت ساکش رو از عقب ماشین برداشت و گفت من با اتوبوس می روم شما هر وقت خواستید بروید. همون جا جدا شد از ما و سوار اتوبوس شد و رفت.

صبح یک ربع ساعت به هفت بود که باهاش تماس گرفتم گفتم رسیدی؟ گفت بله ولی با چهل و پنج دقیقه تأخیر. اینقدر به وقت و نظم اهمیت می داد. اونجا که تو مأموریت بود اینجا هم در بسیج آگه در گردان عاشورا مثلاً ساعت هشت فراخوانی بود سر ساعت هشت با لباس کامل بسیج و چفیه حاضر می شد. هرکس هم با لباس شخصی می رفت ناراحت بود. می گفت اگر نمی خواهد نیاید و باید کار رو درست انجام بدهد. یا اگر کسی مرخصی می خواست می گفت دو روز می خواهد کار برای خدا انجام بده باز میاد مرخصی می گیره. دو روز قبل از ماه مبارک رمضان رفت و روز شانزدهم ماه رمضان آمد مرخصی.

با توجه به شناختی که از شهدا داشتم، از حرکت هایش متوجه شدم که داره یواش یواش از بین ما می رود. هرکاری که داشت مرتب کرد. یک ماشینی فروخته بود که ماشین رو به نام طرف نکرده بود تازه سندش به نام شخص دیگری بود که پیگیری کرد و دو روزه به نام خریدار کرد. تمام بدهی های خودش رو حتی اگر کسی یک تومان هم از او می خواست همه را پرداخت. حساب های بانکی اش را راست و ریس کرد.

شب نوزدهم ماه رمضان به او گفتم که برویم زیارت برای احیا؟ همه دوستان و فامیل هم هستند. گفت نه نیمام. گفتم چرا؟ گفت خودتون گفتید که فامیل ها میان و دوستان و ... آگه قرار باشه برویم دوست و فامیل بینیم دیگه از دعا غافل خواهیم شد.

ما رفتیم و خودش هم تنهایی رفته بود مسجد محل با یک قرآن و مفاتیح. شب بیست و یکم هم به همین شکل. اما اون شب نگاه کردم دیدم افطاری اش رو که خورد رفت همه لباس هاش رو مرتب کرد. همه نامه هایی که داشت از دوران تحصیلش در یک جا، دوران بعد از تحصیل را در جای دیگر. کاغذهای باطله را هم از میان اون ها جدا کرد و به مادرش داد که بریزه دور.

با توجه به اینکه ما خانواده ای هستیم که تقریباً همه نظامی می باشیم، گفته بودیم اگر کاغذی می خواهید از خانه بیندازید بیرون، نباید قابل خواندن باشد. باید خوردش کنید یا بشویدش. مادرش نشست و همه کاغذهای باطله رو خورد خورد کرد که یکمرتبه محمد با سرعت وارد اتاق شد و پرسید کاغذها کجاست؟ مادرش جواب داد پاره کردم و ریختم دور. سرش رو حرکت داد و گفت کارم رو زیاد کردید. پرسیدم منظورت چیه؟ جواب داد: وصیت نامه ام رو نوشته بودم که با کاغذهای باطله پاره شد.

شب بیست و دوم بود که رفتند مأموریت. در اونجا با توجه به صعب العبور بودن و مسایل دیگر منطقه باید سه نفر به سه نفر اعزام می شدند. اما تصمیم بر آن شده بود که حداقل دو گروه شش نفره وارد منطقه بشوند به همراه یک فرمانده گردان که شهید محمد جعفرخانی بود.



خود ایشون هم شش ماه قبل از شهادتش بازنشست شده بوده که گفته بوده تا یک نفری رو مثل خودم پیدا نکنم و خاطر جمع نشود نمی روم. انجام این مأموریت را هم ایشان قبول می کنند.

آقای میریان گفت که جعفرخانی از من هیچ وقت چیزی نمی خواست ولی این دفعه خواست اجازه بدهم خودش از بین نیروها افرادی که می خواهد برای این مأموریت انتخاب کند. فرمانده گردان بلند می شه و به صراحت می گه که این مأموریتی که می رویم هیچ کدام از ما بر نخواهد گشت. حداقل ده نفر از ما شهید خواهد شد. چه کسی می آید؟ سی و پنج نفر از اون جمع بلند می شوند که یکی از اون ها هم محمد بوده. از این سی و پنج نفر باز یازده نفر رو جدا می کند. چند نفری از دوستان فرمانده گردان که درجه های بالایی داشته اند وقتی نگاه می کنند و می بینند که آقای جعفرخانی این دو نفر جوان (محمد محرابی پناه و مصطفی صفری تبار) را انتخاب کرده است، خیلی ناراحت می شوند و می گویند از اینجا که برگردیم دیگر با او کار نخواهیم کرد. چرا ما که تجربه و توان بیشتری داشتیم، انتخاب نکرد؟

تقریباً برای همه مسجّل بوده که همراه این عملیات حتماً شهادت هم هست. در زمان جنگ هم این اتفاقات بود. خود بنده که در چزابه آموزش چهل و پنج روزه بسیج رو طی می کردم بعد از سی و یک روز از شروع آموزش آمدند و گفتند که آماده شوید برای عملیات.

در آن زمان چون ایران، بستان را گرفته بود و عراق تصمیم داشت از تنگه چزابه وارد عمل شود و بازپس گیری کند این ها مجبور بودند و می دانستند که از این نیروها کسی بر نخواهد گشت. یک شبه ما را مسلح کردند و در همان زمان از هفتاد و دو نفری که از کاشان رفته بودیم بیش از ده یا پانزده نفر برنگشتند. بقیه شهید و مجروح و اسیر شدند. اون زمان نیاز بود. اگر نمی رفتیم می آمدند بستان را می گرفتند و چه بسا چندین برابر شهید می دادیم.



محمد هم در چنین شرایطی وارد منطقه عملیاتی شده و همراه با دوستش صفری تبار که عقد اخوت (برای شفاعت و شهادت) بسته بودند در کنار هم شهید می شوند.

سخن پایانی

بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به تمام شهدای کشورهای ایران، عراق، سوریه، یمن، بحرین، لبنان، مصر، افغانستان، پاکستان که در جنگ با استعمارگران شهید شدند و جای بسی تأسف که باید این همه کشور اسلامی درگیر جنگ باشند و زمانی که کشورهای جهان در حال پیشرفت هستند این کشورها زیرساخت‌هایشان نابود شود چه نابودی زیرساخت‌های ایران در جنگ ۸ ساله دفاع مقدس چه نابودی زیرساخت‌های سوریه، عراق، یمن، لبنان، افغانستان، پاکستان در جنگ با تروریست‌ها و استعمارگران به امید ظهور عادل گستر جهان امام زمان (عج)،

بیست و هشتم شوال یکهزار و چهارصد و سی و شش هجری قمری

بیست و سوم مرداد یکهزار و سیصد و نود و چهار هجری قمری

مصادف با روز مقاومت اسلامی

امیر قربانی